دیوان

مرحوم حاجی حیدر علی

«حاجب شیرازی»

مرکز فروش

تهران - بین الحرمین

کتابفروشی شهشهانی

دیوان

مرحوم میرزا حیدرعلی حاجب شیرازی

مرکز فروش

تهران بین الحرمین

کتابفروشی میرزا اسدالله شهشهانی

اسفند ۱۲۲۷

چاپخانه علمی

دیوان

حاجب شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

اتی امرالله ایساقی بیار آن راحت دلها
بعشاقان و مهجوران ادر کاسا و ناولها
بده زان راح ریحانی بمنظوران روحانی
مگر زین آب رحمانی برویانی گل از گلها
ببند ایساربان محمل مکاهل ناقه راامشب
نوید وصل آید از جرسها و ز جلاجلها
ز محمل رخ چو بنماید نقاب از چهره بگشاید
صلای انظرو آید ز مرحلها و محملها
بظل خیمه جانان بباید رو نهاد از جان
که خرشید جهان آراست در ظلها و بظیها
بجز خون دل اندر عشق حاصل چیست عاشقرا
فغان کامشب زدامن ریخت چشم این طرفه حاصلها
بباید همچو مجنون سر نهادن سوی صحراها
که شد محفل نشین لیلی وش آنخورشید محفلها

نوید دنیوی باطل نعیم آخرت عاطل
چه دل دادی بهاملها چرا نازی بباطلها
بکوی عشق گر پا مینهی از جان وسر بگذر
که خونخوار است وادیها و خونریز است منزلها
یکی بردارد دست افشان یکی زنار پا کوبان
عجب شوریست در سرها عجب سوزیست در دلها
خدا را ناخدا کشتی مران زین پس بطوفانها
که کشتی هاست باموجش در این دربار اقلیمها
روانند از پی عشاق مشرقها بمغربها
ز ساحلها بدریاها ز دریاها بساحلها
می از میخانه وحدت کند حاجب طلب امشب
اتی امرالله ایساقی ادر کاسا و ناولیها
خواهی ار روشن کنی ای ماه سیما جمع را
از حجاب و هم بیرون آی و بنشان شمع را
شمع عالم پرتو اسنی کافتابی آفتاب
روز روشن کن شب تاریك هجران جمع را
فرد هر جمعی و جمع فردها سر جمع کل
جمع کن افراد و ازهر جمع بگشا سبع را
فتنه بیدار است وامنیت بخواب و عدل مات
بر طبیعت وا گذار امروز قلع و قمع را
حاجبا ویران شد ایران ازچه از کردار زشت
آستین از چشم خونین گیر وبفشان دمع را
از رخ فکند شاهد واحد نقابرا رونق شکست جرم مه و آفتابرا

برصفحه دید تاخط ما آسمان کشید بر لوح جدی اول برق وشهابرا
عیسی ستاره بود منم عین آفتاب باید ستاره دور زند آفتاب را
مارا مبین خراب که آباد مطلقیم بس گنجها نهفته مکان خراب را
ای کج حساب بیخبر هستی که کردگار طومار کرد دفتر یوم الحساب را
خواهی شنید پنبه گر از گوش برکشی از مصدر جلال عتاب و خطاب را
کم زن زجنك و باش خریدار صلح کل تانشنوی صلای عذاب وعقاب را
رسواچو صبح کاذبی و مشك پر زباد دررعوی خلاف جواب و سئوال را
خواهی اگر زقدرت طبعم شوی خبر تجدید کن کتاب صلوة و نصاب را

حاجب حجاب وهم جهان را فر گرفت
واجب بود که بر فکنی این حجاب را

تابکی گرم کنی رخش قضا جولانرا تنك کردی بدلیران جهان میدانرا
گوی دلها بخم زلف چو چوگانداری لطمه بر گوی مزن رنجه مکن چوگانرا
کس زاحسان تو محروم نخواهد بودن هیچ شك نیست که بخشی گنه شیطانرا
عاقبت خشت سرای دگران خواهی شد ایکه شداد صفت سرزدهٔ ایوان را
گر تو در باغ باین قد و خد و خط گذری باغبان ترك کند سرو و گل وریحان را
زاهد از مستی صهبای ولا بیخبر است آب حیوان ندهد فایده هر حیوان را
گر رعیت بهوا داری سلطان نرود اعتباری نبود سلطنت سلطان را
به ز تورات وزبور وصحف وانجیل است گر تلاوت کنی ایخواجه تو این قرآنرا
ایمنی خواهی اگر رشته ایمان بکف آر عاقل آن نیستکه کامل نکند ایمانرا

حاجب از کنج خرابات چنان گنج درآی
تا خرابی چو تو آباد کند ایرانرا

ایکه بس بیخبری عالم انسانی را کرده برخویش روا خصلت حیوانی را
کیست آنکس که بحیوان کند اثبات شرف آنکه دارد صفت خاصه رحمانی را

حسن و قبح همه کس بنگر خاموش نشین روز آئینه بیاموز تو حیرانی را
اگر امروز ز سلطان و ز شاهت خبر است بگدائی بخری حشمت سلطانی را
نفس نفس دغا پیشه اگر رام کنی عین رحمانی و بندی دم شیطانی را
مدعی نقص کمالات مرا گفت چه باك اهرمن خیره شود صنعت یزدانی را
ایکه در عالم جسمی بحقیقت پا بست جسم حائل نشود باطن نورانی را
نیمه شب بارخ چون روز چو روشن گذری نور باران کنی از رخ شب ظلمانی را
دل در آنشور که من در قفس سینهٔ تنك شرمگین کرده زخود یوسف زندانی را
زاهد این خیله و طامات و خرابات بنه مرد دانا نخرد سکهٔ نادانی را
گر نهی پا بسر چرخ بدین حسن و جمال چرخ نور و حمل آرد صف قربانی را
صلح کل باش و دل از وسوسه جنك بشوی تا چو دیوان نکنی خدمت دیوانی را
از پی نزع صلاح آمر کل فرمان داد کیست گردن ننهد حلم جهان بانی را
مرغ را پخته بسوزم جگر ای پخته خام تا تو زینت نکنی صفحه پیشانی را
حاجب از پرده اوهام برون مینه گام
تا بداند همه کس معنی روحانی را

شنیده ایم که خون کرده هدو مارا شکایت از تو نبردیم پیش کس یارا
لطیف تر ز گل نوشگفته است تنت خجالت از چه دهی پرنیان و دیبا را
میان دائره عارض تو نقطه خال نموده صورت معنی جمال زیبا را
نظر بسینه آئینه شکل خود میکن عیان کن از رخ خود نور طور سینا را
بقاف تا نرسی قدر قرب نشناسی محقق است نبینی جمال عنقا را
بمصر عکس رخت رفت یوسفان گویند نمود نسخ عجب یوسف و زلیخا را
بجستجوی تو ای گوهر مراد زدند عقول غوطه چو غواص هفت دریا را
ولی بخلوت دل عشقشان هدایت کرد که یافتند بسی آن نگار یکتا را
نه کعبه نی حجر الاسود قبله دل حقیقت همه سری بود سویدا را

دوچشم داری‌وازراه چشم نشناسی   تراکه بسته بجز جهل چشم بینارا
بدان زبیخردی قدرخویش نشناسی   که قدر هیچ ندانی تومرد دانا را
مسیح زنده اگر کرد عالمی چه عجب   توزنده کرده از یکنفس مسیحا را
بیار ساقی از آن راح روح ریحانی   که مرد صبح صلا داد شرب صهبا را

بجان بکوش تو در کار صلح کل حاجب
که کرده جنگ چودوزخ بهشت علیا را

صبح عطسه زن یار با وفا   گشت مشك بو عطسه صبا
خون زعارضش بر زمین چکید   شد زمین بهشت از گل و گیا
تا صبا کشید از رخش نقاب   بر طلوع داد صبح را صلا
خضر تشنه تر از سکندر است   در چه فنا ست چشمه بقا
در فنا مرا دولت بقاست   چون بقای مرد هست در فنا
چیست امر خیر صلح غیر کل   چیست کار نیك به از این ترا
ننك جنك شد ایزد از زمین   رنك صلح ریخت چون دراین فضا
گر برون رود زشتی از جهان   کی برون رود ز اهل ری ریا
از حجاب وهم حاجبا در آی   تا شود بغیر ثابت ادعا

خیر و نیکوئی در خفا نکوست
فسق در خفاست خیر بر ملا

در عدم آئینه بودم روی یار خویش را
دادمی درجان و دل منزل نکار خویش را
خویش را کردم بصورت چون گدا از نروفزود
بختم ازشاهان بمعنی اعتبار خویش را
در حریم یار نپسندم شود محرم رقیب
کی دهد صیاد بر دشمن شکار خویش را

ساقیا در آب بسته آتش سیال زیر
بشکنم تا از یکی ساغر خمار خویش‌را

شاهباز عالم قدسم‌نیم زین خاکدان
آشنا زین پس کنم دارو دیار خویش را

آستین ازپیش اشك دیده برگیرم اگر
رشك جیحون میکنم‌ازخون کنارخویش‌را

درشمار جنك و قتل هستندمردم روزوشب
لیك من صلح‌وصفا کردم شعار خویش‌را

لوك مست سر قطارم بار داروخار خوار
زان نهادم در کف جانان مهار خویش‌را

هر بهاری را خزانی‌است حاجب درقفا
من بعالم بی خزان بینم بهار خویش را

بحقارت منگر مدعیا ایران را ایزد آباد کند عاقبت این‌ویران را
یوسفی هست بحسن ار چه بود ایرانی عزت مصر زیادش براین زندان‌را
گرچه‌درعهدقدیمش‌همه مینوخواندند مینوان مینوازاین بعد بخوانندآنرا
باغ رضوان که بودوعده زاهداینست مردوزن‌حوری‌وغلمان‌شوداینرضوانرا
قاب شیران دژم ممکن گرگان نشود نهی امروز مبین‌روبهکا میدان را
جامه‌وصل بپوشان و برآتش زن‌آب ای‌عجل این‌تن‌عریان ودل‌بریان را
قوت‌بازوی‌مشروطه‌چونیروی قضاست غالب‌آنستکه‌مغلوب کند سلطان‌را
از قدو خد و خط تازه جوانان بینی برزمین‌غرقه‌بخون‌سروو گل‌وریحانرا
قهقرائیکه تو از راه خدا بر گشتی لعن‌تا کی کنی از بیخردی‌شیطان‌را
نیست‌جزانس‌ومحبت‌غرض ازهستی گل ورنه‌حیوان بشرف‌چهره‌بودانسان‌را
هان بمیدان علی آمد تو معاویه برو عمر آسا بحیل کن سرنی‌قرآن را

آب حیوان که‌دهد عمرابدداندخضر عین‌علم‌است که‌آنسان کنداوحیوان‌را
مدعی‌راست‌سری‌سخت‌تراز سندان‌لیك پتك‌وش خامه‌ما بشکند این‌سندان را
آخرای‌صلح کجائی چه کسی‌رخ بنما روز وصل‌آر بپاداش شب هجرانرا
صلح کل‌چیره بجنك است چنان‌صدق بکذب
حاجبا مژده بس این دایرهٔ امکان را

الا یاایها الساقی دع الدنیا و ما فیها
بده صوفی‌وشان رازا نشراب‌ناب صافیها
طبیب حاذقی ایدوست بیماران هجران‌را
بیانت صحت عاجل عیانت عین شافی ها
میانش را بمو نسبت نباشد لیك دانستم
جهان بسته با یکمو چو کردم موشکافیها
غمت رابود بادلها شکایتها ز موج خون
لبت از یك تبسم کرد دلها را تلافیها
بروای‌صوفی‌زاهدببنداین درگه ازحسرت
گذشت آن‌خرقه‌بازی‌هاوعرفان کهنه‌بافیها
بحاجب‌امرشد تاصلح کل گیردجهان‌لیکن
برنجد طبع جنگی زین مناهی دین منافیها

درآن‌مجلس که‌حرمن نیست می را صلا ده ای پسر خوبان ری را
می‌ومطرب‌در این مجلس‌مباح‌است خبر کن ساقی فرخنده‌پی را
به‌ری خوبان دریغ از مانکردند می‌و چنك و رباب وعود ونی را
چنان دارند یارانم که دارند بنات النعش اطراف جدی را
چه‌سر در باده و جام است زاهد که‌عالم‌راغب‌هستند این دوشیئی را
یك جام آنچنانم مست گرداند که بخشم تخت‌وتاج جم و کی را

تو از عکس رخ و زلف آفریدی — بحکمت نورو ظلمت شمس و فی را
معلم شد بعلم و عشق جانان — که این علم هنر آموخت وی را
بهار عمر راهست از قفا دی — تو کردی نو بهاری فصل ری را
کریمان را بگیرد موت دامن — که حاجب کرد طی این طرفه حی را
بساط حاتم طی ،طی نگردد
اگر دست قضا طی کرد طی را

جشن ملی است که آرد فرح و شادیرا — یارب از مامستان نعمت آزادی را
از حوادث نشود کشور ایران ویران — که بوی داد خدا خلعت آبادی را
ساقی از دادن می علت تأخیر چه بود — ازچه ناقص کنی این عیش خدادادی را
شادی روی بتی می ده و میگن شادی — که بود قبله بت شاهد نو شادی را
هست مشروطه چو مشاطه عدالت چو عروس — تابرند اهل جهان لذت دامادی را
نپسندید اگر ناصفتان خون چو زلو — زوستانند قصاص دل فریادی را
این دعا وردزبان همه خوبان بادا — یارب از ما مستان نعمت آزاری را
حاجب ازشعر تو درشور و نوا شد بلبل
ازگل آموخت مگر این فن استادی را

تابکی خورد نباید غم دانائی را — تابکی پیشه توان کرد شکیبائی را
نزد ارباب بصر لاف ز بینائی زن — پیش اعمی چه کنی دعوی بینائی را
ملک اسکندرو دارائی دارا چو نشد — بانی درویش مکش زحمت دارائی را
جز بزنجیر سر زلف تو گشتن پابست — چاره نبود دل دیوانه شیدائی را
هر که سودای تو دارد سر و سامان چه کند — سر و سامان نبود عاشق سودائی را
پیش ناحق زحقیقت چه زنی دم هشدار — چون بدریا فکنی وحشی صحرائی را
یوسفان دست ندانند و ترنج از حسنت — کردی افسانه عجب عشق زلیخائی را
خوش بگلزار درآ تا گل و سرو آموزند — ازقد و خط تو رعنائی و زیبائی را

نرگس از چشم تو مسکین شد و بیچاره بماند تا فراموش کند شیوهٔ شهلائی را
صوفی صافیم و ساده دل و ساده پرست که پسندید چو من عالم رسوائی را
خشك و بیمغز جوانی که بپیری نرسید چه بود نی نکند خدمت اگر نائی را
هر کجا روی کند قبله بود ابروی یار همه جا یافت توان آن بت هرجائی را
بگدائی نرسی تا نشوی بنده خلق ای پسر جمع کن اسباب خودآرائی را
نیست یك تن که ز تنهائی من تن نزند تا بداند پس از این لذت تنهائی را
تا که یکتا نشوی ظاهر و باطن نزنی
هم چو حاجب بفلك نوبت یکتائی را

چون مدعی ازسر ننهی این من و مارا بگذار تو این دعوی بیهوده خدا را
گر عزت وعزلت بود و علم و قناعت از شاهی عالم نبود فرق گدا را
سر داری و سر کاری عالم همه از ماست کس باسروپا نیست مـ بی سروپا را
یکسان بر دلدار بود شاه و گدا زانك یکسار نگرد شمس وقمررا و سما را
دلدار همان جوهر فرداست که درماست از اوست من و مأمن باصدق وصفا را
زاهد ز در میکده بگذر که ببوئی از دست دهی نخوت دستار وعبا را
بیهوده کنی لعن بشیطان و ندانی کز جهل به نشناخته نفس دغا را
این هستی عالم همه مضرقه سوداست انسان نکند پیشه اگر مهر و وفا را
محتاج طبیبند سلیمان و مقیمان خواهند ز فیض تو دوا را و شفا را
چون کلك گهر سلك بتان تو ببوسد موسی کند ازشرم نهان دست وعصا را
ساقی مکن اندیشه ز بی مهری دوران زود آگه ‌زدل دور کند جور جفا را
نی پست بود محرم اسرار نه قاصد محرم نتوان خواند بکوی تو صبا را
زان شمع هدایت زهدایت شده حاجب
خامش نکند باد بدان شمع هدارا

تا پریشان برخ آن زلف سمن ساست ترا
جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا

دست بردی برخ از شرم حریفان دانند
که تو موسائی و عزم ید وبیضاست ترا

چون‌درآئی بسخن زنده کنی عظم رمیم
ای‌صنم خود مگر اعجاز مسیحاست ترا

هر که بوسید لبت یافت حیات ابدی
چشمهٔ خضر مگر در لب گویاست ترا

همچو ترسابچگان عودوصلیب افکندی
یاجمال بدو سو زلف چلیپاست ترا

سر کوی تو بود محشر خونین کفنان
خود ببام آی اگر میل تماشاست ترا

بتولای تو حاجب بدوعاغم زده پای
باچنین شوخ بگواز چه تبراست ترا

اگر ای حریف جوئی بصفای دل خدا را
بنشین بعرش وحدت بنگر جمال مارا

تو اگر خدا پرستی بخودآی ازچه‌مستی
بپرست اگر توانی ز ره هوس هوارا

هله ای حریف رندان بگذر زمستمندان
بشناس اگر توانی سر کوچهٔ خدا را

چو زکوی لا گذشتی برسی بملك الا
تو بلا ندیده داری سر دولت ولا را

پی رفع چند دجال و برنع جیش شیطان
تو که‌موسی آفرینی بفکن زکف عصارا

چو حیات‌جاودانی طلبی زحق طلب کن
که دهند قد سیانت بجهان دلا صلا را

بطواف کعبه دل چو میان جان به‌بستی
بطلب ز طبع حاجب می بیغش صفا را

خورشید نور باده و ماه است جام ما — ناهید مطرب آمد و کیوان غلام ما
ما ملك جم بهای یکی جام داده‌ایم — زاهد مبین بچشم حقارت بجام ما
مامی ز دست پیر خرابات خورده‌ایم — پیداست شور مستی ما از کلام ما
خواهی اگر بکوی خرابات ره‌بری — همت بخواه از در دارالسلام ما
ما مهر مهر یار بدل بر نهاده‌ایم — شد سکه سعادت و دولت بنام ما
ما محرمان خلوت دلدار بوده‌ایم — واجب شمرده اهل جهان احترام ما
حاجب تو مستقیم گذر کن از این صراط
زان رو که هست هادی مهدی امام ما

سیمرغ بهر دانه کی صید گردد عام را
بر چین ز راه مرغ دل صیاد نادان دام را
ای عقل دوراندیش روهم قانع و درویش‌شو
از بهر انعامی چرا در پی روی انعام را
ز اسرار جام و جم دهد پیر خراباتم خبر
چون جم اگر برمیکنی از روی حکمت جام را
زلف و بیاض عارضت صبحی توان آوردوشام
هم صبح تیره صبح را هم صبح روشن شام را
کعبه چرا پوشد بخود هر ساله زرین پیرهن
بهر طواف کوی تو بندد بخود احرام را
هردم تبسم میکنی برچشم گریان خلق را
از پسته خندان کشی روغن عجب بادام را
ز اصنام بی حس بر کسی دارد بپنهانی بسی
با قدرت حسن، ای صنم بشکن تواین اصنام را

دردی کش میخانه را بعد از سلام ما بگو
گر جو شش باد آورد پیران دردآشام را
ای صلح کن از جنگ کین مردم همه سرسامید
با حکمت کامل ز سر بیرون کن این سرسام را
پیغمبران بت زتو سر مشق قانون میکنند
سر مشق را تجدید ده یکسان کن این پیغامبرا
جنسی سلامت نادر است اندر دیار مسلمین
آن کیست تا معنی کند حاجب چنین اسلام را

ساقی رسان بر ابروی مردان سلام ما — وانگه بنور باده برافروز جام ما
مستی ما ز تشنه شرب مدام نیست — ای ناچشیده لذت شرب مدام ما
تا هست نجم ثابت و سیار را مدار — ثبت است نجم ثابت مطلق دوام ما
چون گوهر شرف که بود درج اعتبار — ضبط است بر خزائن دلها کلام ما
ای شورچشم تلخ تر شرو حسود وار — شیرین بود برغم تو بی طعم کام ما
نوبت زن زمانه زند بر زر سپهر — در هفت گاه نوبت دولت بنام ما
زاسرار جام جم کسی آگه نشد درست — تا جام می چو جم نکشیدی ز جام ما
ما ملك عافیت بدو ساغر گرفته ایم — خورسند گشته پیر مغان از مقام ما
آمد ز نظم دلکش حاجب ندای صلح
خیل ملایکند سپاه و نظام ما

بر ناقه بند محمل ایساربان خدارا — امشب بوادی دل واصل نما تو ما را
این راه پر خطر را باید بسر دویدن — کی ناقه بود و محمل درویش بینوا را
قامت بتا برافراز تا عرشیان بگویند — قد قامت القیامه یا ایها السکارا
درعلم کوش و حکمت دریاب ایندو نعمت — کاین دولت و کرامت قارو نکند گدارا
آثار نیکنامی درطی این دو لفظند — با راستان درستی با کجروان مدارا

مارا بغیر نسبت نتوان براستی داد　　بامشتری نشاید کردن قرین سهارا
درسیر کعبه رفتیم شستیم رخ ززمزم　　گشتیم بامی جام هم مروه وصفارا
اعجاز خامه‌ام بین اسرار نامه بنگر　　هردم عیان نماید واللیل والضحارا

آداب آدمیت فضل است و بذل و رحمت
با نغمه دف وجنك حاجب زد این صلارا

کم شانه میزن　ای صنم آنطره پرتاب را
از آشیان بیرون مکن مرغ دل بی تاب را
خاك وجود عاشقان برباد خود کامی مده
ای ترك آتش خوب گیر از تشنه کامان آنرا
زنجیر شیران کرده هر تاری ازگیسوی خود
پرداختن ازجنس خود ای شیر شکرقاب‌را
محرابیان ابرویت اندر صلوة　دایمند
بگذار بر اهل ریا این منبر و محراب را
دریاب　عمر جاودان از جرمه پیر مغان
زین باده کن مست ابد یکبار شیخ‌وشاب‌را
بی آتش و بی دود دم کردیم درسرمای دی
منعم بگو کمتر کشد منت خز و سنجاب را
ای عدل عالمگیر ما با صلح کل دمسازشو
برچین بساط ظلم و کین برهمزن این‌اسباب‌را
خورشید وش پنهان‌مشو مه خود نمائی میکند
بازآی تا رسوا کنی این کرمك شب تاب را
در خواب دیدم شمس را تابید از برج‌شرف
از خانقاهش یافتم تعبیر　کردم خواب را

حاجب بمی ار اورده رم از بیم گرگ وسك چه غم
راعی چو شدخصمم زمه خجلت دهدا کلاب را

ایفلك ببال امروز ای زمین بنال امشب زانکه باده شدمقصدزانکه ساده شدمطلب
شاه عشق پیدا شد رایتش هویدا شد از پی جهانگیری زد رکاب بر مرکب
صلح دررکاب او عدل در جناب او این بود ورا مکسب آن بودورامشرب
شیر بیشهٔ ایمان حمله ورشد از ایران زهرریزد ازدندان خون چکاندازمخلب
زهر او عدوی ظلم قهراو ونال کین جان‌ززهر و قهر اوهردوارر سد برلب
نور او کند روشن عالمی ز سر تاتن حبذاازاین مصباح مرحبا ازاین کوکب
هادی سبل آمد روز صلح کل آمد مردحاسدا اندرتاب سوخت‌منکر اندرتب
معنی ذهب داند آنکه این غزل خواند
حاجب‌ازوهب برخواست تاذهب کند مذهب

زچشم ساقی وتاب‌شراب‌بانك رباب بروزوشب همه‌افتاده‌ایم مست وخراب
رفیق صادق و یار موافق ار نبود رفیق رطل شرابست ویارغار کباب
اگر رقیب گریزد ز کلك ماچه‌عجب برد چگونه غزاز پل‌پیش‌تیر شهاب
سراب آب نماید ز دور و میدالیم که از سراب نشد هیچ تشنهٔ سیراب
ز ضعف پیری‌وجهل‌جهول‌وشدت‌فقر دگرنه‌حال‌سؤالست و نی مجال‌جواب
کنونکه‌روزحسابست‌وحشر ونشروامم نمیروند چرامردوزن براه حساب
متاز توسن ناز ای سوار گرم عنان که‌درگذشت تراخون‌عاشقان زرکاب
مشو بسنگدلی غره و بخویش مبال که‌هست‌شیشهٔ عمرازهوابشکل‌حباب
حجاب وهم بر انداز از میان حاجب
که وهم عقل جهان را بود بزرك حجاب

چودم بدم کشدهمی‌اساس‌اعتبار شب بآب صلح شویدا سیاهی عذار شب

غزال خوش خرام فتاده شب بدام من — اگر چه ناروا بود براستی شکار شب
همای قدس آشیان فکند سایه بر جهان — بصبحدم گشود پر پرید از دیار شب
بروز شمس در بغل بشب مهم در آستین — شبم بصبح همقدم بصبح رهسپار شب
شب سیاه عاشقان سپید تر زصبح شد — چو آفتاب معدلت برو نشد از حصار شب
فساد و فتنه بیشتر زدو زو شب عیان شود — مگر بچشم و زلف تو بتا بود قرار شب
بدل بصبح وصل شد شب فراق عاشقان — بدست کیست غیر تو عنان و اختیار شب
سیاه بخت شد عدو چو روز ما سفید شد — شعار او سیه بود همیشه چون شعار شب
ببین حسود شوم را غراب بین و بوم را — ندیده روی صبحدم غنود در کنار شب

بده صلای صلح کل بروز وصل حاجبا
بدست جنگجو مده زمام اقتدار شب

طالع بصبحدم شود ار با تو آفتاب — پنهان کند زشرم تو رخساره در سحاب
مه از خجلت تو بود روی در محاق — وز شرم آفتاب برخ افکند نقاب
خورشید منکسف شود و ماه منخسف — بی نقص عارض تو در آید چو از آفتاب
ساقی خراب کن تو خراباتیان زمی — کاباد از تو باد جهان گر شود خراب
ویران شد ست کشور ایران ز عمر و زید — زیرا که عمر بد متعدی و کج حساب
تا صلح کل بمرکز عالم شود علم — خلق از جدال و جنگ بخوفند و اضطراب
تا سنجش عدالت حق سایه بفکند — خلقند پر ز بیم و جهانی پر انقلاب
ایصلح صبح صادقی از غیب کن طلوع — تا خاک را زخون نشود کف دگر خضاب
آرد هجوم لشگر غم گر بملك دل — حصنی بگرد خویش بکش از خم شراب
گل گشت دشت زخونجنك خونگندشت — بلبل شد ست کرکس و صلصل شده غراب
ای مدعی فریب و فسونت رسد ز دور — از دور آب صاف نماید بلی سراب

رو رو از آنکه حاجب درویش نیستی
کی پشهٔ ضعیف بپر شود عقاب

ای ز سر تا بقدم ناز و عطیب — عضو عضو تو همه طیب وطیب
این سخن با که توان گفت که ما — جز تو محبوب ندیدیم و حبیب
چند تازی فرس ای گرم عنان — خون عشاق گذشته ز رکیب
کلك تو شافی وکافی است ولیك — در حذاقت تو حکیمی و طبیب
شرف از علم بود یا ز ادب — بی ادب را نتوان خواند ادیب
تا بده علم معلم نشوی — به ادیبی نه اریبی نه لبیب
روز وصل آمد و زد برشب هجر — پشت در ماند بیك عمر رقیب
صدق وعصمت اگرت هست درست — نه ابیلی نه اصیلی نه نجیب

حاجب از پردهٔ پندار درآی
چند محجوبی تنها و غریب

بر در میکده درویش بنه پای طلب — روحیات طلب امروز از این خانه طلب
خانهٔ موت نشین تا که رسد آبحیات — طلب اینست بجان سبز کن امسال طلب
میخ این چادر صدپاره بدل زن نه بگل — هرچه خواهی از باده فروشان ادب
خدمت پیر مغان رو بحقارت نه بکبر — کاندرینجا نه حسب کس ز تو خواهد نه نسب
پای عرعر منشین و ثمر از بید مخواه — رو تو در سایه نخلی که بچینیش رطب
عرب از پارسیان تربیت آموخت درست — که سعادت ز عجم بود شقاوت ز عرب
علم آموز وادب زانکه بچهزی نخرند — مردم با اذیت جامه دیبا و قصب
لذتی هست بتحصیل علوم ار دانی — که ز دوشیزه نبرند جوانان عذب

حاجب از پرده درآویزی بعالم بنما
که جهانند ز هجر تو در رنج و تعب

صبح شد ساقیان مست و خراب — در کدو از صبو کنید شراب
شب تاریك روز روشن شد — الصبوح الصبوح یا اصحاب
صبح شد کرد آفتاب طلوع — تا بکی می کشیم در مهتاب

صبح شد نوبت صبوحی شد رخ بشوئید از خماری خواب
صبح‌صادق چو شد سهیل دمید مرد بیچاره کرمك شب تاب
ما ز خم یا فتیم می خانه آنچه میخواست‌زاهد از محراب
سبحه آن دور رانخواهد زد که زند دور جام بادهٔ ناب
نقدبا ساقی است نسیه بمحض خالر کوثر کوائب الاتراب

چند ساغر به حاجب درویش
داد باید ببانك چنك ورباب

عطسهٔ مشکوار زرصبح جهان چو رفت شب
لخلخه سای شد صبا بادهٔ مشکبو طلب
بادهٔ جام جم بکش تا خط جور دمبدم
زانکه توهم بجای جم منتبخی و منتخب
باغ بهشت عدن شد دست بصورت ارم
سرو چمان هر چمن شد بلوازم طرب
نیست نمونه . جهل‌را غیر جسارت و جدل
چیست نشانه علم را به زکرامت و ادب
پیر مغان برایکان می دهد و نمی خرد
فرو شهامت و حسب فخر و شرافت و؛ صب
دختر تاك تامرا یافت بکس نباخت دل
دختر بکر چون بود در بر شوهر عذب
کشت زمان صلح کل دورهٔ جنکجو کذشت
توپ‌و تفنك بعد ازاین بی‌جهت‌است‌و بی‌سبب

سرو ثمر ندارد اقامت نخل وار تو
سرو بود براستی زلف چو شاخهٔ رطب
پای شرف نهد ترا علم بفرق فرقدان
کزادبت بود نسب ور کرمت شود حسب

حاجب پارسی ترا نیست حریف و مدعی
پشك بمشك کی رسد عود نمیشود حطب

ببین که عشق توافروخت آتش اندر آب — مراست کشتی تن غرق اشك همچوحباب
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — هزاربار شویم آب اگر بشکل حباب
ز بی‌حسابی ابنای روزگار افسوس — که سدباب حسابست رایشان بحساب
خران و گاو کجا آیت کلیم کجا — فغانکه آب ندانند تشنگان ز سراب
ببانك وچنك بدل شد غریو جنك چوداد — صلای صلح بعالم شه رفیع جناب
کشید خیمهٔ آنسان بر آسمان تقدیر — که‌هست صلح‌وعدالت‌وراعمودوطناب

ز جام ساقی باقی بنوش می حاجب
از آنکه شاهد واجد ز رخ کشید نقاب

در کاسهٔ دوچشم بود خون دل شراب — وزآتش‌درون شده‌لخت جگر کباب
از فتنه های دوره آخر زمان ببین — ایران دراضطراب‌وجهانی در انقلاب
از خون‌عاشقان‌وطن گشت کوه ودشت — کف نی‌خضیب‌وارهمی‌روزوشب‌خضاب
ازبس به نعشها شده‌مویان بنات نعش — شدخیره چشم انجم و شدچیره آفتاب
توپ شنید راست تفنك و رندل است — کزاین‌دوشد بنای عدالت بری نخواب
یکقطره کرد ملت خود پاك شیخنا — نی‌شاهد ونه‌بینه بی حق و بی‌حساب
مشروطه خواه‌یابی محض‌اسمت نزدشیخ — تاآنکه بسته گشت‌ز مشروطه‌باب‌وتاب
ای‌صلح کل‌چوشمع‌زمشرق طلوع کن — تا تیغهای خشك‌زند زنك درغراب

حاجب بملك معنی و در کشور کمال
غیر از تو کیست پادشه مالك‌الرقاب

دهر است پر از فتنه و شهر است پر آشوب
از چشم سیه مست توای بر همه محبوب
آن کس که همی گفت منم فاتح و غالب
شد با سپه و خیل و حشم عاجز و مغلوب
بس طرفه بناها که بدی جنت شداد
چون باغ ارم گشت همه ناقص و معیوب
مسجد که بدی کعبه طهران به حقیقت
چون مسجد اقصی است کنون ضایع ومخروب
چندیست شد از عدل شهنشاه در ایران
خون همه پامال و اثاث همه منهوب
در حضرت سلطان بچه تقصیر شدستند
اعیان همه معزول و رعیت همه مسکوب
شاها تو چو یعسوبی و ملت مگس نحل
بنگر که بعدل است همه عادت یعسوب
دعویت ربوبیت و عنوانت ابوت
ای رب ابالخصم ولد قاتل مربوب
حق گویم و از دار نترسم که از این دار
از گفتن حق بس چو مسیحا شده مصلوب
زاهد چو کنی مد والانصال در الحمد
چون نیست در این‌دایره کس غیرچومغضوب
آن صبر که در حوصلهٔ غیر نگنجد
در ماست که خارج بود از طاقت ایوب
شد از تو عزیز من ایا یوسف در مصر
روشن دل و جان همه چون دیدهٔ یعقوب

منعم خبر خدبهٔ جذاب چه پرسی
خذاب بود سیم وزر وعقل تو مجذوب
همت طلب از حاجب درویش بهر حال
گر طالب حقی بحقی بر همه مطلوب

صبح چو گذشت از سرم آب — تر سانیم از چه روز غرقاب
چون ز سر گذشت غم نیست — گرداب بود و یا که گرداب
امروز متاع کم بها نیست — چون حرف اضافه حب و احباب
ای آیت حب و رایت صدق — معنی جواد و عین وهاب
محبوب جهان توئی بتحقیق — حب تو بود ملاذ احباب
طبطاب ذقن بسولجان زلف — جنگی همه سولجان وطبطاب
پیچیده بپای دل به پری — عشقت چو بنخل خشك لباب
در آتش دل در آب دیده — خلقی چو سمندرند و سرخاب
از زلف سیاه تاب دارت — دلها همه با تب اند و بیتاب
افسوس که هیچکس ندانست — قدر تو یگانه در نایاب
تو هیکل قدس و کعبه کویت — رو قبله و ابروانت محراب
بر حال تو حاسدانش از برك — بناش خورد دریغ و نقاب
کوچك به بزرك نازد از چه — رستم نخورد فسوس سهراب

نوشد بعدم روانت معدیت
حاجب ز زبان جامه جلاب

ای امم را سر بسر مالك رقاب — شرمگین ماه از رخت چون آفتاب
ساخت تا نقاش قدرت نقش تو — حسن یوسف گشت چو نقشی بر آب
هر که دیدت رخ ببیداری بروز — آفتاب مه بشب بیند بخواب
شد شریك از فعل نوشین توشهد — گشت آب از آتشین رویت شراب

در فراقت خون دل لخت جگر عاشقان را آن شرابست‌این کباب
کشوری آباد را ویرانه کرد اختلاف رای و جور انقلاب
سر بپای صلح کل باید نهاد تا از او آباد گردد هر خراب
بابتی‌مهوش‌صبوحی کش‌فصیح پیش کزرخ شمش بر گیرد نقاب
سر نهادن بر سر سودای عشق منصبی عالی‌است سر ازوی متاب
بی حسابی های عالم نیست شد در حساب مالك یوم الحساب
بهرشیرین‌خسروازفرهاد کشت تلخی شیرویه کرد او را عقاب
از تقالب شد تهی میدان مکر حیدر صفدر برون آمد رعاب

از حجاب‌و وهم حاجب تا بکی
ایخوش آنروزیکه بر گیری‌حجاب

نظر از روت کی بردارم امشب اگر دشمن کشد بردارم امشب
بدار ار کشته‌شدهر کس‌عجب نیست من از این‌دار برخور دارم امشب
اگرقدر کسان شد قسمت ازدار فزرن زین دارشد مقدارم امشب
ز یمن عشق و فیض قرب جانان بیك عالم سرو سردارم امشب
غم دل تا سحر که گفت باید بدان دل پردهٔ دل دارم امشب
منم‌ها هوتی لاهوت خرگاه ز ناسوت ارقدم بر دارم امشب
ببوسم پایهٔ دار از سر دار رهاند دار اگر زین دارم‌امشب

ببازم جان براهت حاجب آسا
ازاین سودا که برسر دارم امشب

ای خلق ز اخلاق تو تذهیب
وی نام گرامت همه‌جا باعث تحلیب
شد خانهٔ دلها همه معمور به امرت
پس‌ازچه کنی در دل‌ماحکم بتهذیب

ای دفتر انصاف ز عنوان تو تزیین
وی نامهٔ اخلاص ز گفتار تو تزهیب
راضی بهلاکم نشود کس چو نباشد
ازچشم تو تحریك و زابروی تو ترغیب
ساقی کزك بعد شراب آر بتکرار
چون وقت نمازاست مگر خواندن تعقیب
از پای همی تا بسری قابل تحسین
در فرن همی تابقدم قابل ترجیب
کلك تو شهاب است همی قابل تحسین
در حل مسائل چه بود حاضر تحویب
زلف و خط و خال لبت از خلق ببردند
فهم و خرد زیرکی و هوش به ترتیب
تو نقطه موهومی و بی زحمت تقسیم
تو جوهر فردوسی و بی صنعت و ترکیب
ناقص بود آنکس که کندغیر تو تصدیق
ناحق بود آنکو که کند امر تو تکذیب
حاجب ز حجب گشت عیان تابنماید
رسم وده تحبیب وسخندانی وتادیب

تود تا صبح مهمان یارم امشب — ز بخت عمر بر خور دارم امشب
بود روح القدس تا صبح ساقی — که هم پیمانه شد دلدارم امشب
بود دربرمرا آن آیت نور — مسلم گشت نور و نارم امشب
سر دارم نویسد حق هوالله — اگر دستش کشدبردارم امشب
بدریای حقیقت غوطه دل زد — بر آمد گوهری شهوارم امشب

بشست صبح هرماهی نهنگیست — چوشست انگشت خود بردادم امشب
خزف پاکف بکف دارد بداندیش — نصیب از لجهٔ ز خارم امشب
قمر شدچون سهاب ارچشم بگذشت — ثوابت شد همه سیارم امشب
همه خفتند و بیداری نمانده است — ز هی از طالع بیدارم امشب
تعالی له بغیر از یار در دار — نباشد تا سحر دیارم امشب
بمن تسلیم شد آن شوخ دلدار — بحق بر یار خود مختارم امشب
شدم شیدای لیلی آفرینی — که هامون کردمجنون وارم امشب
بهره در حیات و در مماتم — همین سودا که بر سر دارم امشب

دل و جان رفت از دسام ولیکن
چوحاجب بر سران سردارم امشب

از صبح صادق سراز غیائب — چون روی یار ازمشگین وزوائب
از شمس رویت شد مملو نور — حب المشارب ذیل المقارب
شمشیر خونریزاز کف بیفکن — عاشق نتابد در از مضارب
ای لیت ساغت وی از تو هارب — جند تقا لب جیش ار ائب
زیبا غزلان بهر تو پـویان — گرد صحاری طرف مشارب
مدغـم پناهت اندر محامد — ملزم بذانت اندر منا قب
غیث المکارم غوت الاعاظم — لیت المواکب کیش الکتائب
بهر تمنات بر هم نمایند — مردان عالم حاجب حـواجب

هم حاضر هستی اندر معلوك
هم صابر هستی اندر مصائب

عصر شیخوخیت افضل باشد از عهد شباب
تا بخم چندی نماند صاف کی گردد شراب

ایکه چون کف‌الخضبیت کف بود رنگین زخون
چون زخون دختر رز نبودت کفها خضاب
از گدایان در می خانه یاری می طلب
تا دهندت تخت کاوس افسر افراسیاب
از جناب مستطابی همت غیرت مخواه
زانکه امروزاست هر رزلی جناب مستطاب
مملکت‌ویران‌شود چون دادرس در ملك نیست
ور بود یکتن نه شیخ‌از او کند تمکین نه‌شاب
از مناجات تو زاهد در خرابات مغان
این‌خراباتی‌است‌کاباد است دروی هر خراب
پشت لب‌چون‌پرطوطی عارضت منقار کبك
لب چنان خون کبوتر زلف چون پر غراب
موی مشکین را نقاب روی رنگین کرده‌ای
دیده‌ایم ابر سیه گردد حجاب آفتاب
مدعی از دور نا حق خود نمائی میکند
آب بنماید بلی در دیده کج بین سراب
روزو خورشید ومه از شرم نور عارضت
این توارت باالضمام‌او آن‌توارت با الحجاب
بر زمین بخرام ای شمس حقیقت کاسمان
گوید از رشك‌وحسد یا لیتنی کنت تراب
نیستی در عین هستی هستی اندر نیستی
انه امر عظیم هذه شی حجاب
نامهٔ چون‌صبح صادق هست حاجبرا بشب
خانه اند روی‌دوان‌چونانکه‌اندرجوشهاب

برفت آنمه بی‌مهر از کنار امشب — کنم‌زجان و تن‌عمرخود کنار امشب
بدین‌امید که گیرم‌عنان مرکب او — پیاده رفتم آن ماهرو سوار امشب
برفت‌یارومن اندرقفاش‌رخت حیوة — برو نکشیدازاین‌دارواین‌دیارامشب
چوگردباد دریدم که گیرمش‌دامن — بغمزه گفت بمانخوش‌درانتظارامشب
قرار نیست مرادر دل‌وتوان‌درتن — که رفت‌از کفم آنزلف بیقرارامشب
ستاره میشمرم‌تاکه‌سرزندخورشید — که‌رفت ماه‌من ازچشم‌اشکبارامشب
بغیرپیر مغان کس نکشت‌عقده گشا — که لطف‌اوشکند‌بازوی سمارامشب
بریز ساقی‌ازآن‌آب آتشین که‌مرا — فتد بخرمن صبرو سکون قرارامشب

فراق‌یار بحاجب‌نصیب‌و قسمت نیست
که واصل است بدان یار گلعذارامشب

روی و موی‌تو ای تورب ورب — چون بیاض صبح در سواد شب
تاخت عشق تو بر حصار دل — هم چو بر عجم لشکر عرب
بی سبب بعقل عاشقا مخند — زانکه عقل شد عشق را سبب
مدعی ترا گر ستاره ایست — بینم آشکار شکل ذوذنب
یکتن از رسل‌غیر تو نکرد — سحر از دو چشم‌معجزازدولب
باش بندهٔ پیر می فروش — چون نوا کند بندهٔ عنب
ای که طالبی علم‌و عشق را — نیمه شب بصدق از خدا طلب
خوانده‌خویش‌را قطب‌الخریف — کو نداند اقطب از قطب
نی فصاحت است‌خصم رانه‌صدق — کس نچیده است بازحطب‌رطب
هست‌چون‌عروس‌علم من عریش — باعروس بکر چون کند عذب
علم راست فخر و از ادب‌شرف — حبذا ز علم بخ بخ از ادب

ضدصلح شد آنکه را بود
جهل بوالحکم عذر بو لهب

پرد در عرش‌مرغ جانم امشب — که آید در برم جانانم امشب
الا صیاد دنیا جام غدار — از این دام قفس برهانم امشب
وصال یار را خواهانم امروز — بساط قدس را مهمانم امشب
بود روح الامین فراشم امروز — شود روح‌القدس در بانم امشب
فلك ثورو حمل‌را کرده حاضر — که اندر رو کنند قربانم امشب
ملایك چون صف کروبیان‌باز — ستاد ستند بر ایوانم امشب
ز من عمر ابدداردطمع خضر — بظلمت چشمهٔ حیوانم امشب
بودبر کف‌پی تشریف اصحاب — کلیدروضهٔرضوانم امشب
هزاران لیلهٔ اسرا شب قدر — بود تا صبح گه مهمانم امشب

شب‌وصل است و حاجب تا سحر گه
ز جانان کام دل بستانم امشب

بستهٔ زلف چو زنجیر تو بس شیر نر است
خستهٔ چشم تو بس آهوی‌دشت تتر است
ابرویت سخت کمان است‌برو مژگان بر
پیش این‌نیرو کمان سینهٔ عالم سپر است
درج یاقوت لب لعل تو ای‌در سمن
هست‌درجیگه‌دراین درج‌دو رشته کمراست
زاده همت اب وچهار امی نی‌نی از آنك
امها تند ترا دخترو آبا پسر است
سه موالید نواده تو از آنند یقین
زاده هر پسر و دختر فرخ سیر است

غیرت گر که بود مادریت یاپدرش
توئی آن بت کا هنر مادروعلمت پدراست
هر سحر را ثمری نایدا گرنه حطب است
شخص بی علم‌وهنرچون‌شجر بی ثمر است
از قدم شمس‌و قمراین سفرآن حضر پست
بنگراین شمس‌وقمروش بزمین نوسفراست
سرور انست سر افراخته بر در نایند
در گهت سجده ه اینهمه بی پاو سر است
علم صلح بر افراشته یا پرچم عدل
سایه‌اش تا بابدبرسر هر خشك و تراست
بی هنر مشمر کامل وفرزانه وراد
حاجب واجب ما مایل اهل هنراست

گر جهان دشمن جانند مرا جانان دوست
همه مغز است نصیب من و ازآنان پوست
تا که چوکان سرزلف فکندی بر دوش
ای بساسر که بمیدان تو بر گشته‌چو گوست
سرباز ریزد ومس جیوه‌نگردد زروسیم
ای چدن‌پاره مگر روی توازآهن‌وروست
صحبت ماو تو دانی بچه ماند ای خصم
صبت بلبل و زاغ وصفت سنك‌و سبواست
عزت‌و عزلت و توغیرو قناعت چه‌کند
آنکه‌یکعمرپی نان چوسگان‌درتك‌وپوست
مرد حق جو بجز از حق نتواند دیدن
بحقیقت چو رود راه ببیند همه اوست

لب بخون بینمت آلوده ندانم ز چه رو
مگر ای ترک ترا خوردن خون عادت وخوست
عقده از موی تو کس باز نکرد
نکتهٔ گفتم و باریکتر از این نکته زموست
خوبی از بد مطلب زانکه ندارد بسرشت
همچنان نیست بدی در گهر آنکه نکوست
هر سحر زلف تو در دست من و باد صباست
زین سبب دست من و باد صبا غالیه بواست
پای بگذار بچشمم که رقیبان گویند
ایخوش آنسرو که آزاد چنین بر لب جوست
کهنه شد خرقه ما در گرو باده چنان
که مبری زغم وصله و فارغ ز رفوست
عقل کل را کدوی فقر بپا خواهم بست
تا مرا برزمی عشق تو کشکول و کدوست
حاجب از تیغ تو ابرو نکند خم ایخصم
که مرا رحم و ترا ظلم و ستم وعادت وخوست

زروی نامه من زلف پرتاب گرفت
هزار نکته روشن بر آفتاب گرفت
غراب شب برزلف وی آشیان دارد
که صبح ناز سپید آن سیدغرا بگرفت
شراب بی غش و ساقی غرور مستی من
بدان مثال که مستی مراشرا بگرفت
خون ازخسا بزمین ریخت یار گلرخ من
همه بسا زمین در گلاو گلاب گرفت
جهان چو سینهٔ سینا شد از تجلی نور
مگر زرخ مه من نیمه شب نقابگرفت
الست ربکم اول سئوال جانان بود
ز مهر و ماه بلی ربنا جوابگرفت
خراب مردم چشم مراست خانه زآب
دوچشمه را نتوان بست و راه آبگرفت

بیا بکوی خرابات ازطریق ادب که عقل کل بادب چادر آنجنابگرفت
تراست برسر چشم جهان مکان حاجب
که یار پیش توناگه زرخ حجابگرفت

دوش در برداشتم خورشیدوماه آمدگذشت
ماه را تصویر میکردم که‌ماه آمد گذشت
من جهاد جنك را تغییر میدارم بصلح
کزمن آن‌ترك سیاهی باسپاه آمد گذشت
پیش تیغش جان سپر کردم‌ولیك‌آن‌جنگجو
باکمان ابرو تیر و نگاه آمد گذشت
دیده بادل گفت روز وصل داد آمد رسید
دل بجان میگفت شام هجر آه‌آمدگذشت
دوش دیدار مه نو مشتبه شد بر همه
وان هلال ابرو برفع اشتباه آمد گذشت
هر گنه غیر جفاو ظلم کین بخشیدنیست
کانکه ازیك‌آه بخشد صد گناه آمدگذشت
من پناه وپشت خوبانم بمعنی در جهان
تا نپندارد کسی پشت و پناه آمد گذشت
باحریف عشق نردیدیم سر بر تافت عقل
دعوی جان باختن کردم گواه آمد گذشت
وقت صبح روشن وصل وشب تاریك هجر
کان سپید اندام بازلف سیاه آمد گذشت
یوسفان مصر معنی را بشیر از ما بگو
آنکه‌بخشدجاه وعزت فقر وجاه آمد گذشت

داد مظلومان بخواهد حاجب ازظالم بحکم
تابگویند اهل صورت داد خواه آمد گذشت

هرکه زر برآب و آتش حرق وغرقش باك نیست
تنبل و منبل براه عاشق چالاك نیست
آنکه را در عاشقی بر سررود سودای وصل
سر بزیر است ار سر او نیزه و فتراك نیست
آنکه درشبهای هجران ریخت سیل خون زچشم
زیر تیغ ازدادن جان دیده اش نمناك نیست
پاکبازی در قمار دوستان مردانگی است
بد قماری در حقیقت کار مرد پاك نیست
سرو بید از بار آزادند با آن اعتبار
باغ را پست و بلندی به ز نخل و تاك نیست
آن سراستی باکدوی خشك کز سودا تهیست
سینه باسنك است آن کز تیر عشقی چاك نیست
چشم پر آز و دل پر آرزو اندر جهان
بهرهٔ جز باد حسرت توشهٔ جز خاك نیست
پاك مردان جهان تریاکی حسن تواند
هیچ تریاقی بعالم به از این تریاك نیست
مدرك از حیوان بکلیات نبود عیب نیست
کم زحیوان آدمیزادی است کش ادراك نیست
گردرافلاك است چون خورشید یامه آیتی
کوکبی حاجب بکف دارد که در افلاك نیست

قبلهٔ عالم و آدم همه جا کوی منست روی دلها چو بحق مینگری سوی منست

چشم خونین بگشاتابتو گردد روشن | که شعاع مه‌ومهر ازرخ نیکوی منست
آهو ار نیست بذات تو بدانی کزعزم | قدرت شیر فلك ازرم آهوی منست
کنج عزلت بنشستم ز سخن لب بستم | لیك دانم همه جا بانك هیاهوی منست
شد مشام همه بر رایحه مشك وعبیر | که بهمراه صبا شمهٔ از بوی منست
شعله آتش نمرود و بهشت شداد | نکتهٔ بسته سرازخلق من وخوی منست
سرو کشمر که بدی معجزهٔ زردشتی | یا سرافتاده بپیش قدد لجوی منست
رو تودر آب نگر مدعیاصورت خود | که دل مرد خدا آینه روی منست
آبرو نیست ورا باب فصاحت حاشا | زانکه این آب روان روزوشب ازروی»
هرچه معجز زنبی هرچه کرامت زولیست | همه سحریست که باخامه جادوی منست
گردن شیر فلك گر نپذیرد زنجیر | روزگاریست که درحلقه یکموی منست
معنی عروة وثقی صفت حبل متین | موی افتادهٔ از حلقه گیسوی منست

ملك ومحراب ورواق و حرمو دیرو کنشت
حاجبا راکع وساجد بدو گیسوی منست

هرآنکه واقف دم نیست بیشك آدم نیست | نه آدمست هرآنکس که واقف دم نیست
زجسم رایحه روح میکن استشمام | چه حاصل است زروحی که او مجسم نیست
بروب خانهٔ دل پاك از محبت غیر | دراین حرم بخدا غیردوست محرم نیست
ز دست پیر ستان بادهٔ که قطرهٔ او | بحوض کوثرودرچاه ژرف زمزم نیست
قسم بذروهٔ کاخ رفیع حضرت تو | که باغریش جلال توعرش اعظم نیست
علم به علمی و از عالم اعلمی جانا | چو تو بعلم وعمل عالمی بعالم نیست
ترازهفت خط جام جم کنم آگاه | که ملك فقر کم ازهفت کشورجم نیست
قدم ز ملك قدم درحدث نه کزتو | کسی بشهر قدم یکقدم مقدم نیست
بپیش کلب توچون لابه کردشیرفلك | ازآنکه شیر فلك همچو او معلم نیست

ز بانك توپ وتفنگم گرفت دل حاجب
بیا که غیر توکس صلح را مصمم

نزد ما خوبترین هدیه بعالم ادبست   که ادب مهرو وفا را بحقیقت نسبست
بادب کوش وخوداز اصل و نسب دور بدار   همه‌دانند ادب حاصل اصل و نسبست
یار افروخته رخ آمد و افروخته قد   ای خوش آنعاشق سر گشته که اندر طلبست
شمس طالع شد و آفاق منور گردید   توعیان بینی و انکار کنی این عجبست
خاکپای عجم امروز بفرهنك کمال   تو تیائی است که روشن کن چشم عربست
هر که را نیست سر عشق مجوزو ثمری   شجر بی ثمر از روی حقیقت حطبست
مرد را علم وعمل به بود از مال ومقال   عبث آنکو که گرفتار پرندو قصبست

خیمه سطنت فقر کنون گشت بلند
حاجبا مژده که هنگام نشاط وطربست

درارض وسما غیر توشمس وقمری نیست   وزشمس وقمر جز نو نشان اثری نیست
مادر مگرت بودقمر شمس پدر زانك   غیر از تو بحق شمس وقمرر راپسری نیست
قدت شجر طیبه حسنت ثمر اوست   طیب شجری چون تو طاهر ثمری نیست
در زیر وزبر معنی شمس وقمراستی   خالی ز تو یکنقطه زیرو زبری نیست
درعالم جان سیروسفر کن زتنستان   چون بهتر ازاین سیر وسفر نیست
در مرحله عشق تو بی پاو سرانند   پیش سروپای تو بخط پاو سری نیست
از مخبر صادق شنو احوال جهان را   اینجاست خبرها که درآنجا خبری نیست
اندر پی دیدار تو صاحبنظرانند   نزد رخ زیبای تو صاحبنظری نیست
گرهست قضاو قدری ازقلم تست   ورنیست چنین هیچ قضاو قدری نیست

شدنیشکر ازخامه حاجب شکرستان
بهتر زنی خامه او نیشکری نیست

معدوم گشت انصاف منسوخ شدمروت   مرفوع شدعدالت مقهور شد فتوت
قانون صلح شدلاش آئین جنك شدفاش   متروك شد ابوت مخذول شد اخوت
دستم زعشق گردید بیچاره ترز گرگین   دست قضا ببندد بازوی پر ز قوت

ای پیك صبح برخلق آیات صلح برخوان هی هی از این رسالت بخ بخ از این نبوت
ازآسمان مسیحا شد برزمین ممسك ای روح قدس بگشا براو در ابوت
حاجب بخلق بنما رسم و ره محبت
هم عادت عدالت هم معنی مروت

روشنیم سر تاپا گر زمانه تاریك است
گلشنیم پا تاسر راه وصل باریك است
یار ازقدم باماست گر رقیب نا محرم
گه بفکر تفریق و گاه فکر تفکیك است
کیست کزغم عشقش جان بدر تواند برد
دیلم است یا کرد است ترك یا که تاجیك است
انگلیس یا آلمان روس یا که اتریش است
ژاپونی است یاچینی روم یا که بلژیك است
هرچه امپراتوراست یا رئیس جمهوراست
یا زمسجد اقصی یازخاك مکزیك است
امرتو براو جاری است نهی تو براوساریست
نی مجال شبه استی نی مقام تشکیك است
خرمگس مکن زین بیش در کدوی ماوزوز
کزحق این گرامافون برصدای موزیك است
درنها د این کشتی درضمیر این دریا
نور رستکاری بین چون کناره نزدیك است
از تصرف این بیت فخر هاست برحافظ
روح پاك آن حاضر هان برای تبریك است
مدعی تو خونخواری صلح کل مدزد ازما
این چه رندی بیجا این چه وضع پولتیك است

خامه‌ام تفنك استی چامه‌ام شرپنل توپ
حاجبا بدشمن گوهان زمان شلیك است

هر كه حق گفت چو منصور نصیبش دارست — برسردار شدن مردخدارا كاراست
یار اگر میطلبی ازغم اغیار منال — همه یاراست بچشم تو اگر اغیاراست
مستی باده ندارد اثر هشیاری — ایخوش آنمستكه درمستی خودهشیارست
واعظاز گفته بی حاصل خودلب بربند — تو بگفتاری ودرویش بی كرداراست
نیست جز صلح وصفاشورد گردر سرما — ملك ما نیستی و دولت ما دلدار است
آه مارا علم و ناله علمدار استی — دردومحنت سپه فقرو سپهسالار است
ایكه جان وتن مارا توخریدار استی — دكه ماست كه اكنون سربازار است
مادم ازصلح زنیم و همه قهرند از ما — خلق‌را این چه‌ره‌ورسم‌وچسان كرداراست
لامكانیم و ندار به مكان جزدل دوست — دوست‌داند كه‌دلش مامن هردلداراست
خواهی‌ار مرد خدارا تو نكو بشناسی — صلح میزان بودوصلح وصفامقداراست

حاجب ارقصد كند جان تورا خصم چه باك
محتسب را همه دانند كه‌در بازار است

پادشاهان را خبر از عالم درویش نیست
پادشاهی جزخیال وخواب ومستی بیش نیست
شكوه‌ازدشمن مكن‌رو باجهانی دوست باش
دشمنی بدتر ترا از نفس كافر كیش نیست
صبرمن تلخی‌ز صبر بیش بردارد خواص
گرچه‌دشمن‌را بلب‌زهری‌است كاندر نیش نیست
دست كی شوید عدوچون‌زاهدان‌ازصیدعام
گرگرا برسر خیالی جز شكار میش نیست
ای مغتش هرچه‌خواهی‌عرضه‌ده بر پادشاه
من‌اناالحق‌فاش گفتم‌حاجت تفتیش نیست

جودوهمت عصمت وغیرت نشان مردیست
مردی‌از کفش‌و کلاه‌وزسبیل‌وریش نیست
بیضه ها بشکست چرخ حقه باز
روی‌عالم‌حقه‌بازی‌چون‌تو نادرویش نیست
جاهل‌ار نوشت‌دهد‌نیشست‌مستان‌نوش نیست
کامل‌ار نیشت‌دهد‌نوشست‌بستان‌نیش‌نیست
روبایران آر کام‌روز‌است‌اندر شهر‌فارس
طرفه‌دلداری که در‌آمریك‌وندرا‌تریش نیست
قدسیانت‌طرقوا گویند حاجب پیش وبس
دور باش‌نخوتت گر‌ازپس وازپیش نیست

هر که آمد گل‌زباغ زندگانی چیدو رفت
عاقبت بر سستی اهل جهان خندیدو رفت
کس دراین‌ویرانه جز یکدانه حاصل برنچید
هر که آمد دانه تخم هوس پاشید و رفت
سر چرا عاقل فرود آرد بتاج سلطنت
بایدآخر پای خود را در کفن پیچیدورفت
گر توهم از رفتن راه عدم ترسی مترس
بسکه آسانست این ره میتوان خوابیدورفت
بسکه در گل گلعذاران خفته‌برپهلوی من
همچو شبنم میتوان درروی گل‌غلطیدورفت
در جهان از رفتن معراج خود ترسی نترس
بسکه خوش‌جائیست باسر میتوان گردیدورفت
حاجب اندردار دنیا جای‌آسایش نداشت
چندروزی آمدو یاران خودرا دیدو رفت

گفتم بیار غمزه چشم تو دلرباست　　لعل توشکراست کلام توجانفزاست
زلف توعنبراست زکوتش بماوراست　　ای نازنین صنم دل تومایل جفاست
عمرعزیز ماست چه حاصل که بی‌و فاست

یکدم زدام عشق تو جانا رها شدم　　بنگر چسان بدردو الم مبتلا شدم
ازبهر تو زقوم زخویشان جدا شدم　　تنها نه من بخال لبت مبتلا شدم
برهر که بنگری بهمین دردمبتلا است

از بهر تو مدام اسیرم بدردو غم　　جورو جفا بست رها کن مرازغم
زلف سیاه تست چوپربیچ پرزخم　　چشمت گرا ندکی بسیاهی زندرقم
فیروزه را نظر چه کنی دیده را جلاست

تکذیب غیر نقص کمالت نمیشود　　زنگی شام مثل بلالت نمیشود
ماه بلند همچو هلالت نمیشود　　ابروی زرد نقص کمالت نمیشود
سر سورهٔ کلام خدا اکثرش طلاست

ترسم از آنکه مرك هوای دلم کند　　تب عارضم گرفت اجل غافلم کند
غسال شوید و برد ودر گلم کند　　رفتم بر طبیب علاج از دلم کنم
آهی کشیدو گفت که این درد بی‌دواست

چشم طمع بپوش توایدل ازاین جهان　　پیمانه پر کنیم و چه از پیرو ازجوان
روزی بعزم سیر بصحرا شدم روان　　صیاد میدویدو اجل ازپیش روان
گفتم مرو مرو که ترا مرك درقفاست

ساقی زجای خیز و میم در پیاله کن　　بررغم مدعی زغمم آه و ناله کن
مارا بخانه دان مروت حواله کن　　حاجب بخم باده وحدت حواله کن
گرزین میانه جان ببرم شاهدم خداست

عاشق جانانه از جان بگذرد　　جان کند قربان جانان بگذرد
دین وایمان چیست درسودای عشق　　عشقباز ازدین و ایمان بگذرد

دردمند عشق کی خواهد طبیب　　ازعلاج و دردو درمان بگذرد
زین بساط دهر از یك تند باد　　همچنان موری سلیمان بگذرد
کس نخواهد ماند باقی جزخدا　　چون گدا یکروز سلطان بگذرد
چون سکندر ازفراق دوستان　　خضر نیز ازآب حیوان بگذرد
دار را عیسی گهی رفتی فراز　　گه زداری پور امران بگذرد
کفروایمان‌هردوصلح کردندو گذشت　　کافر است آنکوبکفران بگذرد
نیست کس‌انسان‌پرست‌و حق‌پسند　　کزبتی بر شکل انسان بگذرد
ظالم‌ار سندان بود مظلوم را　　تیر آهٔ از سخت سندان بگذرد
ملك ویران‌نو جوانان‌غرق خون　　این منم بر آل سامان بگذرد
شعلهٔ آه از جگر سر بر کشید　　سیل اشك‌از دل بدامان‌بگذرد
حاجیا تاصلح کل گیرد رواج　　این بلابر اهل ایران بگذرر

هردهی آباد از دهقان شود
ده خراب افتد چودهقان‌بگذرد

صبح موذن چوکرد وصف‌تو برنام داد
باده روشن بزن تابشب از بامداد
گیتی فرتوت شد باز بعهدت جوان
از سر پیرو جوان سایه تو کم مباد
ایکه بود عقل کل طفل دبستان تو
علم ز شاگردیت بر همه شد اوستاد
صورت برد العجوز گربجهانی بتاخت
گرم شود روز کار مرد رسد بر مراد
درگه پیر مغان کعبه آمال شد
که خشت او درقدم بعدل بنا نهاد

صلح زحب و داد با همه کرد اتحاد
جنك چه جانها که داد زظلم عدوان بباد
تاعلم علم وعدل صلح بر افراخت شد
محنت وزحمت چنان وحشت ودهشت زیاد
تا دو زبان قلم کرد رقم نام دوست
بر دهن مدعی مهر خموشی نهاد
از می وحدت بنوش جامی شو جم وبطبع
خسرو پرویز را یاد کن از نوش یاد
خامهٔ حاجب نوشت این غزل جانفزا
دار فصاحت بدهر طبع خداداد داد

چند بباید زدن از داد داد — داد رس آمد که دهد داد داد
دکمه علمی که طبیعت گشود — بر همه شاگرد توشد اوستاد
کس نشناسد دل آزاده را — تا نبود با دل آزاد راد
عشق تو شد باعث رسوائیم — زانکه مرا طشت زبام اوفتاد
تاکه شد آئینه تو آفتاب — برمه انجم همه منت نهاد
هفت ابت شبه و همالی ندید — چار امت مثل و نظیری نزاد
تا بسر خاك نهادی قدم — گفت فلك بر زمین خیر باد
نیست سری کز تو نشد سرفراز — نیست دلی کز تو نشد پاك شاد
فقر فقیران بتو و فقر تست — فقر کیان بود گر از کیقباد
مهره در این نرد زششدر بجست — بس بغلط داد حریفم گشاد
ملك سلیمان زچه بر باد رفت — باد برد هر چه بیاورد باد
صلح بنائی است که معمار چرخ — ریخت ورا رنك وبنائی نهاد
گشت چو نظم تو منظم جهان — رفت زقانون تو قانون ز باد

پور بحاجب بجم و کی رسد
زادهٔ دریافت گهر در کنار

دادن جان گرچه بر ابناء عالم شاق بود
لیك عاشق این هنر را ازازل مشتاق بود

طاق ابروی ترا نازم که افتاده است طاق
بخ بخ از طاقی که جفتش درحقیقت طاق بود

نوش وصل و نیش هجرانت درست
جانگزا چون زهر روح افزای چون تریاق بود

آنکه بیرون ز انفس و آفاق جویا بودمش
چون بگردیدم عیان در انفس آفاق بود

مصحف ما را چنان شیرازه ز دصحاف عقل
کاسمانی نامه‌ها پیشش همه اوراق بود

حادث مطلق وجودم محترم را بازگو
تا که بد ذات قدم در گردش این نه طاق بود

آنکه سرو کاشمر را تیشه زد بوریشه گفت
این حسود قامت آنسرو سیمین ساق بود

باکف تشبیه میکردم بهمت بحر و کان
بحر اگر رزاق بودو کان اگر خلاق بود

دربساط قرب جانان باتو هر عهدی که بست
خود تو بشکستی درست او برسر میثاق بود

ازحجاز آن ترك شهر آشوب چو نشد درعراق
یافت هر شور و نوا در پردهٔ عشاق بود

حرف حق زد دوش حاجب صوفئی از خانقاه
پاسخش تاصبحدم بازهره و مطراق بود

تا نسیم صبح بر جهان وزید — در چمن شگفت نو گل امید
شد غزال عدل درچمن چمان — گرگها ز ظلم از رمه رمید
دست حق برون شد ز آستین — پرده های وهم از میان درید
زاغ و زاغ هجر شد در آشیان — شاهباز وصل در آشیان پرید
ای منجم از عالمی ببین — نجم شاه عشق بر فلك پدید
رخش عزم تاخت یکه تاز عشق — تیغ بی‌دریغ از میان کشید
هر که اهل بود مرحمت فزود — وانکه جهل بود دل از او برید
ای سواد شب طره ات عیان — وی بیاض صبح در رخت پدید

حاجب آنکه شد سر فراز عشق
خار خاریش درد پا خلید

صبحدم مغ بچه گان صف در میخانه‌زدند
بنگاهی ره هر عاقل و دیوانه زدند
صوفیان باده صافی زره صدق و صفا
از کف پیرمغان یك‌دو سه پیمانه زدند
بر گدایان خرابات به نخوت منگر
که در این میکده بس ساغرشاهانه زدند
محرمان حرم دل ز سر صلح و صلاح
راه هفتادو دو ملت بیك افسانه زدند
عاشقانی که زجان در ره جانان گذرند
باده وصل همه از کف جانانه زدند
نفس باد بهار ارچه بود مشك فشان
حوریان سنبل زلف تومگر شانه زدند

بلبل از گل بفغان و من و پروانه خموش
شمع رویان شرری بر من و پروانه زدند
طبع عشاق چو غواص بدریای وجود
غوطه ها بهر تو ای گوهر یکدانه زدند
عسق و فرزانگی از پنبه و آتش ببرند
آتش عشق تو چون بر من فرزانه زدند
مرغ دل لانه بشاخ سحر افکند رغیب
آتش عشق بطور دل ویرانه زدند
داشتم کلبه و کاشانهٔ از عالم عقل
عشق و ذوقم بهم آن کلبه و کاشانه زدند
دوش بریاد خم ابروی حاجب تاصبح
پاك مردان جهان می همه مردانه زدند

ماه من گر طرف کاکل بشکند — رونق بازار سنبل بشکند
گر نقاب وحم از رخ بر کشد — قدر ماه و قیمت گل بشکند
در تغنی آن نگار گلعذار — نغمه را در نای بلبل بشکند
با حقیقت بگذر از پل نز مجاز — میبرد آبت اگر پل بشکند
کوك کن مطرب تو بربط راچو فور — تاخماری را بتی مل بشکند
در کمند آرد مگس را عنکبوت — وقت حمله شیر نرغل بشکند
روز میدان شیر چون جولان کند — جیش گرگان بی تأمل بشکند
جزء و کل گر برخلافش صف کشند — صف بدرد جزء باکل بشنکد
با توکل دست اشتر بسته‌ای — پس توسل را توکل بشکند
نیست حاجب را توسل با کسی
چون توسل را توکل بشکند

چشم تو آهوی ختن پرورد — لعل لبت در عدم پرورد
عکس لب و رری تو لعل و عتیق — آن به بدخش این بیمن پرورد
سرو جوانان بچمن چم چو من — تا که قدت سرو چمن پرورد
درصدف و سینه و دریای دل — علم و بیان در سخن پرورد
ثابت و سیار فلك را ز مهر — از سر قدرت مه من پرورد
بیخبر ازجان و ز جانانه کیست — پر خورو خوابست که تن پرورد
بر جدو آب علم وادب درس ده — نخل جوان نخل کهن پروزد
بیشهٔ پیران سر شیران بود — گر چه ز بانیست که زن پرورد

حاجب درویش باندرز و پند
روزو شب ابناء وطن پرورد

پیش بینان همه گفتند کسی میآید — بدل او بغلط نیز بسی میآید
یوسفی عصمت احمد صفتی برخیزد — موسی آیات و مسیحا نفسی میآید
خرسواران همه رفتند چو دجال امروز — مهدئی گرم عنان برفرسی میآید
حاکم نزع سلاح است بود آمر صلح — این چنین دادگرو دادرسی میآید
بلکه موسی کندش جدو عیسی تنعیم — شحنه آدم اول عسسی میاید
عنکبوتا ندهی نار نبندند قنار — هرطرف بانك گسستن مگسی میآید
شمس درطورسرایت زچه تابد هرصبح — موسی آسا بامید قبسی میآید
کاروانرفت دراینمرحله گم گشته بسیست — سعی کن تا که صدای جرسی میآید
طایر گلشن جاویدم و اندر نظرم — وسعت کون و مکان چون قفسی میآید
منعما خرمنت اربگذرد ازخرمن ماه — پیش ماش ارنگری چون عدسی میآید
پاکترزآینه رخساره دریاست چه باك — برسر موج اگرخار و خسی میآید

نیست کس عاشق آن شاهد یکتا حاجب
نارسی میرود و بوالهوسی میآید

یار آنقدر بعد من بنازید و ناز کرد — کش روز گار هستی خود را نیاز کرد
با حقه بازیش فلك حقه باز باخت — باید قمار با فلك حقه باز کرد
زاهد ز کعبه رخت به دیر مغان کشید — تبدیل بر حقیقت مطلق مجاز کرد
گر مسجد است میکده و قبله خم می — باید بهفت وقت بمستی نماز کرد
زاهد در آب مسجد و میخوارگان ببین — کین خانه را خدا ز ریا بی نیاز کرد
تا این سرای را در رحمت نمود باز — درهای کذب و نکبت و زحمت فراز کرد
هر کس که سر براه محبت ز دست داد — خود را بسروران جهان سرفراز کرد
دانست عشق من زهب خالصم بعهد — چون کوره گشت بو ته خود شکل گاز کرد
کوتاه پای ظلم دراز است دست عدل — باید نشست و راحت پائی دراز کرد
دهر مشعبد و فلك حقه باز را — حق دست بست و بستهٔ از باب راز کرد
جز آرزو چه صرفه سود از جهان برد — آنکس که عمر صرف طمع وقت آز کرد

حاجب بگوی مردم آزاده را خدا
ممتاز کرد و قابل هر امتیاز کرد

خورشید اگر ز انکه بسیمای تو ماند — از چیست بپیش تو تجلی نتواند
گر بپیش قدت از پا ننشیند — دیگر بلب جوی کس او را ننشاند
دل خون شد و از دیده همی ریخت بدامان — دلبر دل اگر خواست ستاند چه ستاند
جان طایر قدس است پرد در حرم قدس — صیاد اگر از نفس تن بپراند
تابوت مرا بر سر راهش بگذارید — تا بو که بمن دامن نازی بفشاند
ایصبح سعادت بدم از مشرق امید — تا ظلمت غم در همه آفاق نماند
آمد بسرم باز نگیرید عزایش — مرکب بگذارید بنعشم بدواند
کی رشتهٔ پیمان تو جانا گسلانم — گر ز انکه اجل رشته عمرم گسلاند
در میکده عشق طلب نشئهٔ جاوید — کین باده خمار آرد و این عیش نماند
این خود سری از چیست فلکرا که ز دامان — تخم طرب امروز بعالم نفشاند

بر حاجب این انجمن امروز خدایا
چشم بدبدخواه زیانی نرساند
نمیدانم چرا ساقی بکف ساغر نمیگیرد
سرآمد دور مشتاقان چرا از سر نمیگیرد
رقیبانرا نمیدانم چرا از در نمیراند
غرض آن‌ماه عارض تا کی‌از جوهر نمیگیرد
ترا دامان عصمت گیرد آخر خون مشتاقان
زسختی بر دلت چون عجزو زاری بر نمیگیرد
کسی کزدست‌او جامی‌چوجم گیرددراین گلشن
گل جنت نمی بوید می کوثر نمی گیرد
نصیحت کم کن‌ای ناصح که‌عقل‌وعیش گویندم
کز این‌دلبر دراین‌عالم کسی دل بر نمی گیرد
عدو کفران نعمت کرد قدروقت‌چون‌نشناخت
چرا تیر قضا کیفر از آن کافر نمیگیرد
شب‌مظلم ز رخسارت چراغ صبح روشن‌شد
چرا اختر شناس امشب پی اختر نمی گیرد
بنای صلح شد محکم اساس جنك شد در هم
که بهرام فلك‌دیگر بکف خنجر نمی گیرد
عزیزان روز و شب حاجب‌بمصر دانش‌وحکمت
فروشد یوسف‌خودراو سیم‌و زر نمی گیرد
معاشران به خدائیتی صواب کنید
حدیث نغز مرا زینت کتاب کنید
عنان به پیش رخ از شه‌پیاده است وزیر
گرفته سخت‌و سبك پای دررکاب کنید

به کارصلح که طراح خیر فلاح است
درنك نیست مرا نوبتی شتاب کنید
بغیر پیر خرابات داد خواهی نیست
دل خراب خود آباد از آن خراب کنید
ز کارهای صواب آنچه لازم آمد وفرض
دو بیت نغز بجان حفظ از این نصاب کنید
نصاب موج طباق است بیت بیتش را
بگوش و هوش به از لولووشباب کنید
سرود خوان چوشود عندلیب گلشن قدس
چرا بگوش فرو نوحهٔ غراب کنید
اگر خضاب توانید کرد پنجه ز خون
بخون دختر رز دست‌ها خضاب کنید
کف سئوال گشاید به پیشتان هر کس
بخیر و خوبی واحسان ورا جواب کنید
سرای پیرمغان را چو آستان بوسید
برای کسب شرف جادرآن جناب کنید
سحاب‌وهم زرخ برگرفت حاجب‌را
بهشت گشت جهان از چه‌اش حجاب کنید

ای رخت آئینهٔ مظاهر معبود — وی سر کویت صفای کعبهٔ مقصود
قبله نمائیست کعبه ازره تحقیق — طاق دو ابروی تست قبله مسجود
آنکه کشد یوسف عزیز ببازار — عشق زلیخاست نی دراهم‌معدود
دربی دنیا برفتی ای دل دانا — غیب‌شهوداست‌زانکه‌پیش‌تومشهود
باد به نسیان برد بساط سلیمان — تیر قضا بگذرد ز جوشن داود

آیت ما یار خواند بلبل از یراك | گل چو خلیل است لاله آتش نمرود
جز سر و جان نیست بر کفم پی ایثار | غایت جود است هرچه حاضر و موجود
ذوق سخن مرد را نشان و کمالست | درد کند آشکار رایحهٔ عود

شعر تو حاجب کند صفات تو ثابت
بخت تو مسعود باد ذات تو محمود

در لباس کثرت آن سرتا قدم وحدت درآمد
معنی وحدت عیان در کسوت و کثرت در آمد

صدهزاران تشنهٔ گم کرده را مژده بادا
چشمهٔ آب حیات عالم از ظلمت در آمد

آنکه میجستندش اندر کعبه و دیر کلیسا
در خرابات مغان با بهترین صورت در آمد

تا شود تکمیل عالم از رواج علم و حکمت
از ره علم و ادب در مشرق حکمت در آید

خواست ترویج صنایع را و تکمیل بدایع
از پی تصویب بدع و مسکرو صنعت در آمد

جنبشی فرمود شاه عاشقان محبوب خوبان
با قفایت در نیاب حشمت و حکمت درآمد

دولت و ملت بهم ریزند طرح جنك و غوغا
صلح کل در این میان بادولت وملت درآمد

هر که سر برتافت ازفرمان سرآمد روزگارش
هم‌عنان قتل و غارت هم رکاب ذلت آمد

ای نسیم صبح از ما مژده بر آزادگان ده
گو بهار عدل شد ساکت سحاب رحمت آمد

ازعروس خسرو پرویز بهتر دان قناعت
گنج عزت چون نگردیدم بکنج عزلت آمد

حاجب درویش اصل و فقر وعین مسکنت شد
ایك در بازار معنی بامتاع ثروت آمد

جم باز نظر بجام دارد　　وین عیش علی الدوام دارد
کس جم نشود ازآنکه جمشید　　اهریمن نفس رام دارد
زد جم بسپاه شوم ضحاك　　گو یا سر انتقام دارد ۲
مال دگران و عصمت خلق　　جمشید بخود حرام دارد
چون کشتن زیر دست ننك است　　شمشیرش از آن نیام دارد
این کرهٔ توسن فلك را　　دلدار بکف لجام دارد
شاه همه دلبران نامی　　امروز بگو چه نام دارد
خرم بود آن خجسته صحرا　　کاین آهوی خوش خرام داد
آنماه که زهره‌اش کنیز است　　مریخ و زحل غلام دارد
امروز گدای ره نشین بین　　در دهر چه احتشام دارد
هر صبح نسیم از آن گل روی　　بر مغز جهان پیام دارد
زد صلح علم بعالم از آنك　　قیوم سر قیام دارد
هر روی نکو بشهر دیدم　　خوبی ز رخ تو وام دارد

حاجب زبی مرام منزل
در کوی مغان مدام دارد

دلم چوصعوه بزلف تو آشیان دارد　　که آشیانهٔ سیمرغ زیر ران دارد
امید دانه خالت بدام زلف کشید　　خوش است دام که این دانه درمیان دارد
دهان تنك تو چون غنچه هر زمان بشکفت　　نه عارضت گل و مل رنك و بوازآن ندارد
کسی حقیقت حسن تورا نکرد انکار　　یکی یقین نبود دیگری گمان دارد
گذشت مژه‌ات از ابروان چشمت گفت　　خوش آنکه زخمی از این تیر و آنکمان دارد
بدر که تو کرادست و لب رسد حاشا　　که آسمان سر خدمت دو آستان دارد
شکفته شد گل و مغزجهان میسر شد　　زشوق بلبل و دل ناله و فغان دارد
ببین بدولت اردیبهشت و فصل بهشت　　کجا بهشت چنین لاله ارغوان دارد

گلی بسایهٔ نیلوفر است یا که رخت همه زطره شیرنك سایه باندارد
زصلح گشت‌دی ازراستی خجسته بهار کزاعتدال جهان باده‌بوی‌جاندارد
به‌نظم ونثرتوحاجب هرآنکه‌خرده گرفت
سر عناد و عداوت به‌یك جهانداردد

هر آنکه جامه‌جان‌درمحبتی بدرید بقدو قامت خود خلعت شرف ببرید
حسود ماهمه خرمهره‌داشت ماهمه‌در ازاوخرید بخروارو کس‌زمانخرید
چمان‌چومن بگذرزان چمن که گرك‌دروست که آهوی‌دل‌ما اندرین‌چمن بچرید
گه‌رحیل‌زخواب ارتنی بشد بیدار چورحل‌ماند بمرحل بکاروان نرسید
کجاشودسرسر کردگان کسیکه بشوق بجان‌وسر بسر کوی سروری نرسید
کسیکه فصل‌جوانی نکردخدمت پیر نبرد راه بمقصد بمسلکی نرسید
چگونه‌میشودصوت مرغ گلشن‌راز هرآنکه‌پنبه‌غفلت‌زگوش‌وجان نکشید
بیا چو حاجب درویش‌صلح گل‌میباش
کز اهل حرب کسی بوی مردمی نشنید

تا دست من ایدوست بدامان‌توشد بند در بندتوام بسته و وارسته زهربند
چون نی‌به نیستان ولای تو برستیم نالیم ازآن وزغم عشق تو زهر بند
ای‌ذات‌عدم‌غوث عرب لیث عجم باز بخرام بمیدان کمر عزم فروبند
صلح آمدو زد برسپه جنك شبیخون بفکن زره‌از برنگشا کیش و کمربند
عمری بقفای تو دویدیم چوسایه بیغوله بـه بیغوله و دربند بدربند
بگذرسوی‌تجریش‌وجماران‌ونظر کن روح وره روحانی‌ما تا در در بند
مـارایض نفسیم نه پا بست هوائیم خال‌وخطوزلف‌ورخت‌آیات نظربند
عمریست که ما بیسروسامان‌بدل‌وجان بندیم بهر حال به آن دلبر دلبند
عالم همه محتاج کرامات فقیر ند درویش بیا دست فرا بر تو بجنبد

از امر توحاجب چه عجب کز سریادت
سرکوفته گردد پس‌ازاین‌هم سروهم‌بند
ماه در ابربماند چورخت جلوه نماید
غیر خورشید کسی حسن‌توجانا نستاید
یار اگر غیر گشاید در تزویر ببندد
ور ببندد ره انصاف بقدرت بگشاید
جر اثقال بود حسن تو بی شبهه ودلدار
گر بود کوه گران سنك‌چو کاهی برباید
بس‌عجب‌دارم‌از آنکس که‌بدوران‌تومیزد
زانکه دیدار تو جان پروردوعمر فزاید
صلح کل نزع‌وصلاح‌ازهمم خالی خودکن
کاین چنین همت مردانه‌زشخص‌توبرآید
عارضت آینه مهرو مه ارنیست لبت‌چیست
زنك ز آئینه دلها بنگاهی بزداید
مگس نحل زگل گوبپرد باز پس آید
هر که‌آیدبایاروداز کوی‌توبیشك بسرآید
ای گل واحد گلزار حقیقت که بعالم
بلبلی نیست که جزحمد تومدحی بسراید
آنکه‌در پرده پندار بود چه‌حاجب
برقع ازروی بر اندازد وخود رابنماید

آمد بفرخندگی روز نجات ابد روز نجات ابد آمد حیات ابد
تاکی قیام‌وقعودتاکی رکوع‌وسجود کزفیض‌رب‌ودود آمدصلوة ابد

زد موج بحر ولا بارید ابر بلا ای تشنگان الصلا سوی فرات ابد
درجمع افتادگان دربزم دلدادگان از دست آزادگان بستان برات ابد
ازحق براتی وطلب وزحق نجاتی طلب از حق حیاتی طلب روز ممات ابد
جان بروخی باز کن دل محو دلدار کن رو جلوه بردار کن اینت بیات ابد

حاجب پی صلح گل پیوسته کوبد دهل
ای سالکان سبیل اینك صمات ابد

برسر خاکم اگر یار گذاری بکند روح باز آید وباجسم قراری بکند
هیچ دانی زچه دامان فلك پر گهر است خواست هرصبح بپای تو نثاری بکند
هر که از عقل زند دم ببر شیفتگان عشق در بینیش البته مهاری بکند
کرده حایل بهرخ آنترك حصاری سرزلف تا بصبح زشب دیجور حصاری بکند
دیگر از گردش گیتی چه تمنا دارد عارف از سیر خزانی و بهاری بکند
دهرچو تختهٔ قضا مهرفلك کهنه حریف کیست مردی که درین نردقماری بکند
عاشق آنست که در عرصهٔ شطرنج بلا دین ودل امات رخ شاهسواری بکند
وقت مردن نبرد حسرت دنیا در خاك هر که ازعمر دمی صرف نگاری بکند
علم آموز وقناعت کن وعزلت بگزین مرد باید که ازین یك دوسه کاری بکند
به ریاضت ندهد پیرمغان کس رامی ورنه هرعربده جودفع خماری بکند

حاجبا سعد شود طالع عالم زین پس
کوکب بخت تو گرزانکه مداری بکند

گر رعیت را بظاهر لطف شه می پرورد
خود رعیت پادشه را باسپه می پرورد
پرورد خورشید مه را نزد دانا روشن است
حسن روی یارمن خورشید ومه می پرورد
موی تو شام ابد روی توچون صبح ازل
صبح روشن از چه رو شام سیه می پرورد

خط و خالت سواد است از شعاع عارضت
آری آری برق در دریا شبه می پرورد
خاکساری بین که غیر از مادر آگاه خویش
کس ندیدم گوهری در خاك ره می پرورد
گر ترحم میکنی درویش را منت منه
کاین ثواب بی ریا چندین گهر می پرورد
نیست پروا مردرا حاجب ز دهر بی ثبات
دهر بی پروا تباه است و تبه می پرورد

آن که در نثر بدعوی ید و بیضا میکرد
کاش برصفحه نظم تو تماشا میکرد
نظم و نثر تو یقین آب حیات ابدی است
که سکندر دمی از خضر تمنامیکرد
طوطی از خامهٔ توشکر انشاء میخورد
بلبل از نامهٔ تو خواهش املا می کرد
در پی مدح تقاضات علی الرسم لبم
بعد مدح از دهنت بوسه تقاضا می کرد
شاه از پیل پیاده کند از اسب وزیـــر
آنکه عالم همه مات رخ زیبا مـــی کرد
فیض روح القدس اندر قلم قدرت اوست
زانکه گـاه سخن اعجاز مسیحا می کرد
دل صدف وارپراز معنی گوهر بد از آن
سینهٔ صافی ما صنعت دریا می کـرد
سوختم از شرر آتش غیرت حاجب
مدعی گر هوس سوختن مامیکرد

هست مرد را ترك می بعید ویژه روز وصل خاصه صبح عید
اهل جنك را حکم صلح داد خـالق حمید قادر مجید
نقد صلح را داد حق رواج حبذا از ایـن سکهٔ جدید
وجه کردگار گشت آشکار گر یغیب بود مـدتـی مدید
اهل صلح را حق دم ممات بر کفن نوشت مومن و شهید
گشت بی فروغ آن چنان‌دروغ کز جلو گریخت مرشد ازمرید
تا سلاح حرب کس نکردچرب رنك ومشك را هرچه بدجدید
اهل صلح را حاجبا بگو
عمر کم طویل‌عز کم مزید

همچنان تیر که ناگه زکمان میگذرد
از من آن‌ترك کماندار چنان میگذرد

هر که رادست دهد منصب ما بوسه یار
از سر تخت جم و تاج کیـان میگذرد

تا شبان است در این گله بی راحت جان
گرك سك‌را بفریبد چو شبان می گذرد

گر نخواهی تو بجان زنده جاوید شوی
بجهان تکیه مکن زانکه جهان‌میگذرد

تن فولادی خود جوشن جان کردم لیك
تیر نازش عجب از جوشن جـان‌میگذرد

عشق‌ورزیدن‌وجان‌خواستن‌ازبوالهوسی‌است
هر که دارد غم جانانه ز جان می گذرد

هر زیانی که‌زعشق است بود مایه سود

این چه‌سوداست که‌از سودوزیان‌میگذرد
هر کجا می گذرد درپیش اردل شدگان
بر فلك نـاله و فریاد و فغان میـگذرد
چه عجب رو به اگر بگذرد از پیشه ما
پا نگهدار وببین شیـر ژیان میگذرد
خرمن قدر نراگر چه دهد دهر به باد
جوز جوزا و که از کاهکشان میگذرد
آن بیانی که معطر کند آن کام دهان
حرف صلح‌است که‌ناگه به زبان‌میگذرد
غیرت ماه و فلك بین که روان می آید
عبرت سرو و چمن بین که چمان‌میگذرد
گرچه مرك‌ازپی‌پیری است‌جوان‌غره‌مشو
کاین‌بلائی است که برپیروجوان میگذرد
هر که از حسن صور درك معانی نکند
به یقین آمده است و به گمان میگذرد
در کمین گرچه زهر سوی کمان دارانند
حاجبا تیر تو تـا پر زنشان میگذرد

مه من تنگتر از پستهٔ خندان دهان دارد
مسلم چشمه آب بقا زیر زبان دارد
همه‌سوداست درباطن‌قمارعشق وجانبازی
ولی‌در قیدجان بودن‌دراین‌بازی‌زیان‌دارد
به‌بین داغ جبین زاهد خود دین سحریت
میان جمع حیوانات این حیوان نشان‌دارد

مکر آن نو گل زیبا شکفت از گلشن وحدت
که هر بلبل در این گلزار فریاد و فغان دارد
بسان مرغ بسمل جان طپد در خاك و خون لیکن
بقاف قرب سیمرغ دل من آشیان دارد
بچشم یار گفتم چیست باعث فتنه را گفتا
هزاران فتنه از این صعب تر آخر زمان دارد
توای زیبا جوان بشمر غنیمت پند پیران را
که پیری هست در عالم که عالم را جوان دارد
نیستان حقیقت رانئی چون من نمی روید
ولی در بند بندم آتش سوزان مکان دارد
چرا پروانه چون بلبل ز سوز دل نمی‌تابد
مکر زاغیار جوریار را چون من نهان دارد
چو حاجب از چه ای مرغ سحر آه و فغان داری
مکر صیاد بی پروا بدامت قصد جان دارد

عمر عزم بی وفائی می کند — روز وشب عشق جدائی میکند
عقل بگریزد ز میدان عشق را — باز در ما خود ستائی میکند
مست و مخمور است زاهد روز و شب — باز عرض خود ستائی میکند
هر که در مسجد و راه بیند بچشم — کور و روی رهنمائی میکند
در که پیر مغان می بوس از آنك — شاه در این در گدائی میکند
دلبری را بین که آن زیبا صنم — از جهانی دل ربائی میکند
بنده پیر خرابات از غلو — بر همه عالم خدائی میکند
دیو را مشروطه چون برداشت بند — چون سلیمان خودستائی میکند

عشوهٔ دنیا مخر کاین نوعروس　　زود ترك آشنائی می کند
هست پست افتاده پس‌ماندگان　　ادعای پیشوائی میکند
دشمن بد خواه بی کردار ما　　بی حجابی بی حیائی میکند
پای نه برچرخ کان دهقان پیر　　بره. و گاوت فدائی میکند
طبع حاجب بحر و فلکش فکرت است
رخ فهیمش نا خدائی میکند

آن که غایب زنظر بود عیان می گذرد
تاك سواراست وعجب گرم عنان‌میگذرد
هر کجا بگذرد آن خسرو جمشید نگین
از فلك ضطنه شوکت و شان می گذرد
یار چون برق یمانی به سحر گاه گذشت
خودتودر خوابی‌وآن برق یمان میگذرد
گر قرین با توشود جنك چه‌پروا بصلح
قرن‌هاباش که اینگونه قران میگذرد
ز تسلسل مفکن دور تو ای ساقی بزم
دور زن دور که این دور زمان می گذرد
مابجز صلح چه کردیم که‌این سخت کمان
از سر جنك بشمشیر و سنان می گذرد
بر در پیر مغان هر که بجان گشت مکین
میکند همت واز کون ومکان می گذرد
نگذاردقلم ازدست اگر حاجب ما
وصف‌رخسار تواز حدبیان‌میگذرد

حسن ترا آفتاب و ماه ندارد　　فرو شکوه را پادشاه ندارد
ای شه انجم طلایه دار سپاهت　　عید تو شاهی چنین سپاه ندارد
راست بپیمود هر که راه تو باشد　　کج رو محض است هر که راه ندارد
تیره گی موی وروشنائی رویت　　روز سپید و شب سیاه ندارد
شبهه کند آنکه شه نداند ومه را　　شاهی و ماهی کس اشتباه ندارد
خشك شود زمزم اوفتد حجر از جای　　کعبه اگر حرمتت نگاه ندارد
زشت گیاهی اگر زگلشن قدرت　　هیچ گلی شان آنگیاه ندارد
هستی عالم تراطفیلی وجوداست　　غیر تو کس این جلال و جاه ندارد
حب کنه داریت زسر رود ایخصم　　کله دانا غم کلاه ندرد
دزد ولی شد باهل دل همه باب　　دزد چنین برگه و گواه ندارد
کوهی اگر کاه را بوزنکه اینجا　　کوه گران قدر پر کاه ندارد
نیست پناهی بجز خدای کسی را　　گرسنه روی زمین پناه ندارد
خام طمع را بگو که پختکیم سوخت　　آتش دل غیر دود آه ندارد
دیده ثواب از حجاب و هم بسر آمد
حاجب ما غیر از این گناه ندارد

زلف راخوبان پر ازچین کرده اند　　راه براین رخنه درچین کرده اند
با سیاه حسن وخیل خال وخط　　درجهان کاری بموچین کرده اند
حور و غلمان ازگل وریحان خلد　　عرش راتافرش تزیین کرده اند
شاهد مشروطه را ارواح پاك　　باسرو جان مهرو کابین کرده اند
مشتری طبعان بگوش وگردنش　　طوق وماه و عقد پروین کرده اند
ملك دلها خوب ویران کرده ای　　خسروان داد گر این کرده اند

زین سبب پرویز را بگذاشتند
تکیه بر بهرام چوبین کرده‌اند
وضع این‌قانون واین مشروطه را
عارفان زانصاف تمکین کرده‌اند
در عدد روحانیان وقدسیان
منتخب‌از سبع وسیمین کرده‌اند
تا متاع کاسدی رایج شود
زین‌فروشان‌تکیه برزین کرده‌اند
شمر حاجب وبجان ارباب هوش
از ره تصدیق تحسین کرده‌اند

شاهدان کارتموچین کرده‌اند
ره به‌تبت رخنه برچین کرده‌اند
چین وژاپن تبت و تا تار را
مشك‌بارازلف پرچین کرده‌اند
کرد گلزار عذار از خط سبز
چشم بدراخوب‌پرچین کرده‌اند
لادن وعودو عنبرومشك وبان
در میان‌هر عرقچین کرده‌اند
زلف را در دست بهرصیددل
چون کمند رستمی‌چین کرده‌اند
بهر قربانی ره مشروطه را
درصف عشاق گلچین کرده‌اند
دین‌فروشان دکه باطل‌چیده‌اند
دهی‌حق‌شان‌حکم‌برچین کرده‌اند
یوسفان حدق عصمت حاجبا
حسن را عطف کمرچین کرده‌اید

در بند توام ای بت تجریش به دربند
بخرم به‌در بند به بین خسته‌و در بند
انگشت تو بر قفل مهمات کلید است
زان باز بود بررخ تو هر درو دربند
از فیض تو تجریش و جماران همه‌آشوب
بهتر بود از بلخ و بخارا و سمرقند
فیض ار طلبی در ره روحانی ما آی
با روح خدا تا که شود روح تو پیوند

گاهی اگر از کوه وقار تو بسنجد
زانو بر آن کاه زند کوه دماوند

ور نام بر سینه الوند نویسند
هر صبح کند سجده دماوند به الوند

گر نور خداتافت به تصدیق تودرطور
بگذشت ز البرز دماوند خداوند

بگذر سوی پس قلعه فضول اربگذارد
تا شاه نداند توکجائی و چه و چند

از قلهك و زرگنده گذرسوی‌خلد زیر
ورچند رو روس مگر خرم و خرسند

حاجب بی سیر استهمه ساله‌بشمیران
دروازه به دروازه ودربند به‌دربند

هیچ ملکی‌به شرف کشور ایران نشود
بیش از این دورهم آشفته ویران‌نشود

نه‌بسندید که ویران شو این هیکل قدس
تا که آباد تر از دور نیاکان نشود

اهل و نا اهل ار متحد از جان نشود
رنك ویرانی ازاین روضه رضوان نشود

شهر شیراز که شیرازه علم‌استو ادب
مامن و مسکن غولان بیابان نشود

ای که باخویش‌بجنك‌هستی‌وبا غیر بصلح
ازچه رو خاطر جمع توپریشان‌نشود

ملك جم قسمت اهریمن ریمن نشود
دیو اگر خاتم دزدید سلیمان نشود

زینت حضرت انسان نکروانسان باش
زانکه جنس سبع ازمعرفت انسان نشود
ثابت ار دعوی انسایت خود نکنی
اصل حیوانی و دعوی تو برهان نشود
نتوان بیهوده زدلاف بزرگی و کمال
خزف از فخروشرف گوهرومرجان نشود
راز داری نبود از خود ابراز مکن
محرم راز نبی دزد که سلمان نشود
نخرند اهل یقین وسوسهٔ بوالهوسان
نفس شیطان دغا مظهر شیطان نشود
صلح و وصل است مرامقصدو امید که باز
بدل ازجنك وجدل باغم وهجران نشود
هنری نیست به‌از علم و ادب در عالم
چه توان کرد که‌مستوجب حرمان نشود
نیست کس محرم اسرارحقیت حاجب
چون گدا خازن گنجینه‌سلطان نشود

عقل کل تابقدم از من وازمادم زد
جلوه حسن تو آن ماو منی برهم زد
غیرت عشق بنازم که چو افروخت چراغ
شعله بر خرمن خاصان بنی آدم زد
مدعی خواست کندشرح غم عشق بیان
دست قدرت دهنش بست وبلب خاتم زد
رانده نامحرم و ره‌در حرم قرب نداد
خیمه سلطنت اندردل هر محرم زد

کرد منسوخ ابد قاعده جنك و جدال
علم صلح چو اندر وسط عـالم زد
از یقین تافت سر خود ز شك شیطانی
در قفا دست خدایش بقفا محکـم زد
کرد از کار جهان عقد گشائی جانان
تاکه صد عقد بدان موی خم‌اندر خم‌زد
حاجبا کم زن‌از این عالم و سر فاش مکن
که زحق گوئی تو دشمن احمق کم زد

او است مولا که ز قید غمت آزاد کند
او است اعلی که خرابی تو آباد کند
او است سلطان به‌حقیقت که بدستوری عقل
مملکت راتهی از ظلم و براز داد کند
ایکه از خنجر خونریز توخونهاست هدر
چون پسندی که ز بیداد تو کس‌داد کند
میل استادی لقمان و فلاطون نکند
آنکه شاگرد تواز حکمتش استـاد کند
گر جهان گشت‌خراب‌ازستم و ظلم چه باك
رند و سر مست و خراباتیش آباد کند
دولت سرمد ملك ابدت داد خدا
بی خبر تفرقه در ملك خـدا داد کند
داد گر غیر خدا نیست خدا را دریاب
خیره آنست که از عدل خدا داد کند
آنکه یادش نرود روز وشب‌از خاطر ما
چه شود گر زمن سوخته دل یاد کند

دل بدنیا مده و عشوه او خیره مخشر
این عروسی است که خون در دل‌داماد کند
صلح و انصاف مواسات ومواخات تمـام
چهار رکن است که‌معمار تـو بنیاد کند
حاجب ازعشق توخواهد هنرو طبع سلیم
تاکه از حسن بتان قلب جهان شاد کند

آمدآنکس که‌جهانراهمه‌ارشاد کند　　آخرین‌نامه حق را زتوانشاد کند
آمد آنشاهسواری که بمیدان جهان　　دل زاقصاد برد حکم براوتاد کند
آمد آن قادر قیوم که ازخانه صنع　　علم و آدم دیگر زتو ایجاد کند
آمدآنکس که‌سمیع‌است‌وعلیست‌وحکیم　　تا به‌تأثیر بیان دروه اضداد کند
همه‌اولادویند از زن وزاهل‌جهان　　پدر آمد که مگررحم باولاد کند
آمدآنجمع‌احسان‌ومکارم که‌زلطف　　مرحمت درحق‌هرفردی‌ازافراد کند
جیت نمروددراولطمه بفرعون زند　　خاك غم دردهن و دیده شداد کند
جام جم تابخط بصره و بغداد کشد　　شطی ازدادروان درشط‌بغداد کند
حیدر از تیشه توحید که در آمد زعدل
بر بروبه منشان حمله چو جلاد کند

دوروزمطرب‌وساقی گراتفاق کنند　　و فاق درمی وخون دردل‌نفاق کنند
حصار شهرمخالف‌زترك‌پرآشوب　　حجاز پرزنوا شور در عراق کنند
شب‌وخیال‌زسیم‌رباب وپرده‌و تار　　مهار تفرقه در بینی فراق‌کنند
بعلم منطقه چرخ راگره سازند　　کسانکه‌در کمرت‌دست‌خودنطاق کنند
مگر قمربرخت لاف همسری زندا　　که‌هرگهی‌دوشبش‌روی‌درمحاق کنند
هلال بدرشودطاق‌از آسمان گذرد　　که ابروی‌تو شبیه هلال طاق کنند
کسانکه بیخبرند از سبایق‌درویشی　　مهمل و ساق پر زطمطراق کنند

زمی فروش‌تو کاس‌الکرام‌معنی‌خواه — که تا کدوی‌سرت کاسه رهاق کنند
گرت‌هواست که‌رخت‌افکنی بساحت‌حرب — بگو عنان بسر رفرف‌و براق کنند
مکن‌عجوزهٔ دنیا نکاح کاین راندن — عروس کاوس وپرویزرا طلاق کنند
معطر استدماغ جهان زعطسه صبح — سزد قنینه و مینا و بط فـواق کنند
مهات راتوبه آبا جواب‌ده حاجب
که غافلان نتوانند خرق آق کنند

ای آیت مهرای معنی‌داد — ایزد ز کرم داد همه داد
از زلف‌رخت پیدا و عیان — هم صبح امیدهم شام مراد
ای عمر ابد باعمر تو کم — چونصبح ازل در عهد تو داد
گرك اجل‌است صیاد عمل — در گلهٔ تو این گرك مباد
عزم تو نهاد بنیاد جمال — ای پاك سرشت وی‌نیك نهاد
ای مادردهر بعد ازتوعقیم — گز مادردهر کس‌چونتونزاد
حاجب بجهان کس غیر تو نیست
آسوده و خوش دانا دل و راد

خود را ز قید هستی آزاد کرده باید
زین خوبتر بنائی آباد کرده بـایـد
ویران‌شده‌است‌ایران ازظلم‌وجور عدوان
بازش زعدل و احسان آبـادکرده‌باید
ازدست رفت‌کشور در هم‌شکست لشکر
از شاه واز رعیت فـریاد کرده‌باید
معزول گشت فرعون مفعول گشت‌ماهان
نمرود را ز حسرت شداد کرده بـاید
ای‌شیخ‌مستبد کیش‌مشروطه باش‌ودرویش
یك‌ملت از خود ای شیخ دلشاد کرده‌باید

علم و بیان عروسیست خوش با جهیز و حکمت
خود را بحجله طبع داماد کرده باید
فریاد اهل ایران هردم رسد بکیوان
رفع از چنین ضعیفان بیداد کرده باید
توپ شنبرل ار کرد بنیاد عدل ویران
محکم تر از نخستین آباد کرده بایش
درمدرسیکه اوزین یك عمر کرده تدریس
شاگرد شو که خودرا استاد کرده باید
در صبح که بکوشید گر ذال ذال گردد
از یك سخن جهالی ارشاد کرده باید
حاجب بگو به پرویز رو باشکر درآویز
مست از وصال شیرین فرهاد کرده باید

مراقلم سخن از غیب و علم غیب کند | خود کیست درین نکته شك وریب کند
چنان زخم سبو کرده باده پیر مغان | که خاکروبی میخانه را حبیب کند
گذار باد بهار ارز زلف جانان است | چرا بساط زمین را عبیر جیب کند
بعنفوان شبابم سپید شد سر موی | کسی بفضل شباب ار زدی شیب کند
رقیب ز نقض کسان در گذر که جمله ازوست | خدایرا که تواند نقض عیب کند
میان به بندگی پیروقت باید بست | که خدمت نو بسی مونس شعیب کنند
بدین وطیر گر کسی کند حاجب
چو حافظ است که خودرا السانغیب کند

مئی که باد وصل در دماغ کند | دهان خود چو گشاید مرا سراغ کند
کسیکه آتش عشقش بسوخت سرتاپا | جبین و سینه و بازبهل که داغ کند
به پیش روی تو برخویش بنگرد یوسف | در آفتاب تجلی کجا چراغ کند

امیر و فاخته خواند غنا بگل بلبل — بباغ از چه زغن نوحه همچه زاغ کند
اگرقمر برخت لاف همسری زندا — مهار ازشبهش چرخ دردر دماغ کند

عدو بپایهٔ حاجب رسد زعلم حکم
خرام کبك اگر فی المثل کلاغ کند

دل آینه روی خداشد چه بجاشد — جان نور یقین گشت ودلم تیر بقاشد
صبح آمدو شدهمچو رقیب از برمارفت — ظلمت عجبی نیست گراز نور جداشد
چون خضر سکندر زپی آب بقارفت — اندر طلب آب بقا رفت و فنا شد
کس را ندهد آب بقا دست بشمشیر — چون آب بقاقسمت شاهان و گدا شد
قد قام و قد قال منادیت ندا داد — رجال تو گوئی که ز تن سنك و نداشد
روح القدسا گوی بساسان نخستین — شاهی جهان وقت من بی سرو پاشد
سرمایل سامان بدودل طالب جانان — از گردنم این دین زلطف تواداشد
ثابت چوزمین بود بدل اسفل وادنی — چو نشد متحرك همه اعلی و علی شد
در مذبحت اسحق و اسمعیل ندیدیم — دیدیم ولی صد چو براهیم قداشد
با مدعی شوم به اندیش بگوئید — اجرتو هدر سعی تو یکباره هباشد
به گشت طبیبا مرض جانکه بد ازهجر — چون نوش لب لعل تو داروی شفاشد
ما آمر صلحیم و بدانیم نشناسیم — کی لفظ دعا مدعی کار خدا شد
در ظلمت وجهل ابدی بودجهانی — روز توای نور خدا شمع هدا شد

از لفظ بدا در گذرایخصم چوحاجب
حاصل چه بجز کذب از این لفظ بداشد

پرده وهم بر انداز نباتات به بینند
تا که سیرت عرب و کردو اورونات ببینند

مات مانیم چو آینه بر رخسار دلار است
کاش درظاهرو باطن همه چونمات ببینند

بسرو پای تو سوگند بی پا و سران را
سر آنست که پیوسته سر و پات ببینند

شکرافشان‌دو جهان نقل‌شکرخوات ببوسند
روی بنما که‌همه طلعت زیبات ببینـند
ای ببالا همه والا و بقامت چو قیامت
قد بر افراز که در عالم بالات ببینند
پایداری کن پا بر سر تن دار فنا نـه
تا که بردار جواری چو مسیحات ببیند
حاجبا از حجب وهم برون آی خدایـا
تا که چوبین همه باد دیده بینات بینند

جور اغیار و غم فرقت یار آخر شد
عهد نا کامی عشاق فکار آخـر شد
خم‌بجوش آمدو برخواست زمیخانه‌خروش
نعـــرهٔ باده کشان دور خمارآخرشد
ساقیا صبحك الله بده جـام صبوح
تا بدانند حریفان شب تار آخر شد
تو بمان تازه بهارا که جهان زنده‌بشب
چه‌غم ار فصل خزانرفت وبهار آخر شد
داشت هر سحر فسونی . فلك شعبده باز
همه از معجز لعل لب یار آخـر شد
بلبلان مژده که بشگفت گل تازه بباغ
عهد گلچین بسر آمد غم خار آخرشد
حاجبادر دل مردان خدامنزل تست
چون دلت آینهٔ روی‌نگارآخر شد

اسیر سنبل زلف تو گلعذرانند — خمار نرگس مست تو هوشیارانند
توآن گلی که‌زتاب‌رخت‌بگلشن‌دهر — سخن برآنهمه چون‌لاله داغدارانند

جفاو جورو تطاول زمادریغ مدار — که عاشقان توایدوست بردبارانند
برآی برلب بام و ببین بگوشه چشم — که‌زیر تیغ اجل خیل جان‌نثارانند
بگیر جام که بربادرفت کشورجم — ببین به تخته تابوت تاجدارانند
به‌اسب پیل بنه رخ دلا چوفرزین راه — پیادگان ره عشق شه سوارانند
غبارراه‌تواکسیراعظم است ایدوست — ازآن بکوی توعشاق‌خاکسارانند
پسندماه‌رخان‌چیست غیرعجزونیاز — که زود رنج ودلازارو نازدارانند
امیدوصل‌توباشد خیال خام ولیك — بر آستان رفیعت امید وارانند
برآ ز مشرق توحید آفتاب آسا — که‌عاشقانت چوذرات بی قرارانند
گلی‌چوروی توازشاخ‌مردمی بشگفت — ولی هزار تورادر چمن هزارانند

ببین بحالت ایران واهل اوحاجب
که شه سواران محتاج نی سوارانند

در حق تو کس را سرانکار نباشد — ناحق بود آنکسکه باقرار نباشد
زنهار زشمشیر ز بانت که بمیدان — کس نیست که پیش‌تو بزنهار نباشد
گرعلم‌وعمل‌داری‌ودرویشی‌و کردار — حاجب بزبانبازی و گفتار نباشد
دردو غم وهجرتو بگفتار بگویم — دانم سر خر درپس دیوار نباشد
پرشعبده و سحر شوددر همه عالم — گر معجز آن لعل درر بار نباشد
بلبل چو زلیخا نکند ناله و افغان — تایوسف گل در سر بازار نباشد
مامست‌و خرابیم توئی‌عاقل‌وهشیار — میخانه ما قابل هشیار نباشد
هان‌در گرانمایه‌عشقم بکنار است — بازار کساد است خریدار نباشد
چون‌عیسی‌ومنصورزرم کوس اناالحق — دردا که‌درا‌ین داریکی دار نباشد
دجال براند خرك لنك بمیدان — بر اسب اگر حیدر کرار نباشد

حاجب بره مرد دهد جان گرامی
جان دادن بیهوده سزاوار نباشد

ای آستانت خلد مخلد — وی پاسبانت عقل مجرد

اندر جنابت جیش معظم — وندر رکابت جند بجند
بنای عزمت به‌از سکندر — کزدست بنیادسدی مسدد
تاشبنم فیض باری برویش — بشکفت‌در باغ‌ورد مورد
ازقیدو بندم‌دشمن مترسان — شیراست‌زنجیر بازاست‌مردد
متروك كردی‌زیبای ابرو — بابی كمانی تیغ ممهد
ازصلح بیحدهرجنگجوسر — درشرح‌عشقش بایدزدن حد
فرقی که ساید برمر قدتو — فرقی ندارد ازفرق فرقد
فخر ازتودار ندحدراب‌ام — مجد ازتویابندام واب‌وجد

شق حجب کرت انگشت‌حاجب
شق القمر کرد کر دست‌احمد

صد ما بجز خون نشان دیگری دارد
بیان دیگری دارد عنان دیگری دارد
بدین‌ترتیب آب و گل‌خراباتی نبندد می
برون‌ازاین‌جهانست‌وجهان‌دیگری‌دارد
بنازم کلهٔ عشاق‌راکاین گله‌در باطن
بغیر ازموسی‌عمران شبان‌دیگری دارد
نه‌هرشمشیر بندی‌شیر بندوشیر گیرستی
بمیدان‌مرد شیرافکن نشان‌دیگری‌دارد
صبا بند نقاب‌غنچه بگشایدسحر گویا
که امشب بلبل شیدافغان دیگری دارد
بقصد عالمی جانابجز گیسو و جزابرو
کمند دیگری گیرد کمان‌دیگری‌دارد
مکن‌صید دل داناکه این‌سیمرغ بی‌همتا
زقاف‌قدس برتر آشیان دیگری دارد

که اورا لامکان‌خوانی و گاه‌اورا مکان‌جوئی
فرا از هرمکان جانا مکان دیگری دارد

کسی کزلوث‌هستی خرقه‌را دامن‌زمی شوید
زمین دیگری خواهد زمان‌دیگری دارد

میان انجمن حاجب بسان شمع در باطن
زبان دیگری داند بیان دیگری دارد

تاماه مرا بر رخ زلف سیه افشان شد
در ظلمت‌شب خورشید پیداشدو پنهان‌شد

تا زلف مسلسل را در جمع پریشان کرد
صدسلسله بر هم‌خوردصدجمع پریشان‌شد

آباد نخواهد شد عالم ز کسی کز او
صدطایفه برهم ریخت‌صد ناحیه ویران‌شد

ازسایه زلفش خط‌بر گرد لبش سر زد
چون خضر که‌از ظلمت‌در چشمهٔ‌حیوان‌شد

جانبازی هر نادان مقبول نخـواهد شد
اینجاست که هر دانا در بند سروجان‌شد

کی همچوقدت‌سروی در باغ وجود استی
کی همچورخت یك گل زینت گربستان‌شد

حاجب بتمنا فا الله شد عین بقا بالله
هم منظروهم مظهر از حضرت جانان‌شد

دوستان ازراستی کم فکرتل‌و ول کنید
میتوانید آنچه آخر می کنید اول کنید

صلح را محکم میان‌بندید با نزع وصلاح
رسم درویشی بیاموزید کم کل کل کنید

وقت بد بینی ورفتار کج حرص و طمع
چشم‌خودرا کوردست‌وپای خودراشل کنید
صلح را یکدل میان آرید بردارید جنك
ادهم بخت‌خود امشب ورنشد ارجل کنید
می توان در دل عبادت کردحق‌را متصل
کس نمیگویدوجود خویش رامحمل کنید
اندرآن‌شرعی که‌جزصلح‌صلاح صدق نیست
میتوانید از شرف خود را همه مرسل کنید
یا بشکل شعلهٔ چون‌لاله جولانی دهید
ورنه تند آتش خدارا خیش‌را منقل کنید
نوع آزادند از رؤیت دین ها پـرست
پیش‌هرناکسی مبادا خویش راانگل کنید
باگروه ناکس وبی‌عصمت ونامو‌س گوی
می نشاید راه مخرج را ره مدخل کنید
نیست‌شیطانی بجز نفس دغا در جلدتان
تا بکی بایدحواس خویش را مختل کنید
روزی ارکد یمین ازحلال استی مباد
از امیدی خویش را بیچاره وتنبل کنید
این‌زمین کوژپشت‌ازخود شمارا نادرست
سنبلش را قوز با خودقوز اوسنبل کنید
ازسر یاران نیارد باد موئی کم کند
گرچه‌با قاتل چه‌حاجب روی‌در مقتل کنید

چه باشد تن گر اورا جان نباشد
چه باشم جان اگرجانان نباشد
عزیزی‌چون توای یوسف شمایل
نه در مصرو نه‌درکنعان نباشد

مکش منت زخضر و آب حیوان — که نامی باقی از حیوان نباشد
کسی کودست‌شد از آب‌و حیوان — بغیر از حضرت انسان نباشد
زمی زان عاشق صادق که اورا — غم مأیوسی و حرمان نباشد
عروس‌ملك را قانون جهیز است — عروس با جهیز ایران نباشد
شود ایران بهشت عدن روزی — چه وصلی کش‌ز پی‌هجران‌نباشد
چرا عیسی دمی نشناسی آخر — گرت‌دردیست کش‌درمان نباشد
چو خورشیدیست برهان تو حاجب
چه‌باشد دعوی ار برهان نباشد

جهان جای آرام‌و راحت ندارد — بجز محنت ورنج و زحمت ندارد
بدنیا دل مبند ار عاقل استی — که این دهر جززجرو ذلت نباشد
به نعمت مشو غره منعم که نعمت — ثمر در جهان غیرنقمت ندارد
عزیز خدا آنکس استی بباطن — که‌در ظاهر او ملك ودولت‌ندارد
اگراهل حقی و معصوم پاکی — بزن قید آن زن‌که عصمت ندارد
بود دشمن‌مرد آنزن که لطفش — بغیر است وباشوی الفت ندارد
شود مرد را قدر عالی ز همت — نه‌مرد استآنکس که همت‌ندارد
زدرویش‌شد صلح کل‌جنك‌مطلق — که‌گوید که درویش قدرت ندارد
مخواه از مخنث کفی آب هرگز — مخور نان آنکس که غیرت ندارد
طبیبی نخواهد دوائی نجوید — کسی‌کو بجان عیب‌وعلت ندارد
مده پند گرعاقل هستی بجاهل — که‌جاهل بجز جهل‌وغفلت ندارد
خرد گوهری گوهرت‌زا بقیمت — خزف نزد کس قدرو قیمت ندارد
نخواهد اگر منکر ابیات مارا — سلامت نخواهد شقاوت ندارد
زحاجب زرو سیم هرگز نه بینی
که گنجی به‌از کنج عزلت ندارد

خون من گرخورد آن نوش‌دهن نوشش باد
دل بخون وهمه آلوده لب نوشش باد
سرومه‌عکس رخ‌قامت دل جویش بود
روزوشب آینه زلف وبناگوشش باد
ساخت از شمس‌وقمرآینه‌طلعت خویش
آفرین برهنرو زیرکی وهوشش باد
زلف‌بردوش بیفکند که‌از قدرت حسن
بار دلهای پریشان همه بر دوشش باد
دامن عصمت آنکس که‌زگل پاکتراست
یادوصل‌تو شب وروزدر آغوشش باد
خون عاشق بستم ریختن انصاف نبود
یارب این کینا دیرینه فراموشش باد
درکمین کیست که‌ازراه کند رنجه تنت
بسرتیر قضا زلف زره پوشش باد
هرکه‌چون‌شمع‌نخواهد که‌توروشن باشی
در غمام ابدی افتد و خاموشش باد
کاوس دهرکه‌سودابه دهرش بفریفت
روی تو آتش‌و خال‌تو سیاوشش باد
آنکه فریاد کس‌اورا نرسد هیچ بگوش
بیند حاجب چو درآویختهٔ گوششباد

گرچه برپیروجوان دادن جان‌شاق آمد
لیك عاشق بچنین مرتبه مشتاق آمد
توبرون زانفس آفاقی ایا نفس نفیس
کی دگرمثل تو درانفس آفاق آمد

زهردردست توچون آب حیات ابد است
زهر نوشان تو را عارز تریاق آمد
ازلب لعل ودهان تو شود حوصله تنك
طاقت ازطاق دو ابرو لبت طاق آمد
گرچه غراق تو بسی واجب و فرض آسا نشد
وصف حسن تو منم خالی ازاغراق آمد
نتوان ازسر کوی تو جفا جوی گذشت
خون عشاق بحدی است که تاساق گذشت
اشك خونین چوشراب است ودل خسته کباب
رزق عشاق تو اینگونه زرزاق آمد
عهد و میثاق شکستن نبود شرط وفا
یار باید همه جا بر سر میثاق آمد
حاجبا علم و کمال و هنر وفضل وادب
هریکی راقلم دست تومصداق آمد

سرای میکده را گوهمیشه باز کنید — دری جز این درا گر باز شد فراز کنید
کنید سجده بخم بس زمی وضوسازید — نمازرا بگذارید و جان نیاز کنید
حقیقت است اگردرداست در گل نیست — ریاست روی چه در قبلهٔ مجاز کنید
گدای میکده را بر شماست روی نیاز — بیك دوساغرش ازغیر بی نیاز کنید
بعزم صید چوشهباز حق کند پرواز — همه کبوتر دل نزد شاهباز کنید
شدازدو ترك مخالف حصارشهر آشوب — عراق پرزنوا شور درحجاز کنند
براه راست شدازچهاروسه همایون فال — زخسروی وامیری بشاه ناز کنید
زدست برد سوارق اگر بجاست دلی
نثار حاجب شیراز دلنواز کنید

برسرخاکم اگریار گذاری بکند — روح باز آید و باجسم قراری بکند

هیچ دانی زچه دامان فلك پر گهراست خواست هرصبح بپای تو نثاری بکند
عاشق آنست که درعرصه شطرنج بلا دین و دل مات رخ شاه‌سواری بکند
دهرچون تخته وضامهره ملك کهنه حریف کیست آنمرد در این نرده قماری بکند
بی ریاضت ندهد پیرمغان کس رامی ورنه هرعربده جو رفع خماری بکند
علم آموزو قناعت کن وعزلت بگزین مرد باید که ازاین یك دوسه کاری بکند
هر که ازعشق زند دم ببر شیفتگان چرخ درپیش تو البته مهاری نکند
کرده حایل بدوسو ترك حصاری سر زلف تابروز از شب دیجور حصاری بکند

حاجب ازهمت ثاقب بطلب تابع لطف
پیکر خویش ازطرفه عیاری بکند

آنکه غائب زنظر بود عیان می گذرد
تك سواریست عجب گرم عنان می گذرد
هر کجا بگذرد آن خسرو جمشیدغلام
ازفلاك طنطنهٔ شوکت شان می گذرد
یارچون برق یمان برتو سحر گاه گذشت
خود تودرخوابی وآن برق یمان میگذرد
بر قرین ماسود جنك چه پروا ای صلح
خودمهیا شو اینگونه قران می گذرد
از تسلسل مفکن جام تو ای ساقی بزم
دورزن دور که این دور زمان می گذرد
مابجز صلح چه کردیم که آن سست کمان
از سر جنك بشمشیرو سنان می گذرد
بردو پیرمغان هر که بجان کشمکش مکین
میکند همت و از کون ومکان می گذرد
بگذارد قلم از دست اگرحاجب ما
وصف رخسار تو ازحدو بیان می گذرد

شد صبح وصل روشن یاایها المدثر تا کی بخواب نازی ایدوست قم فانذر
نخل کمال بر تافت جیب جلال بشکافت خورشید معرفت تافت قم یا بشیر بشر
درلوث هستی غرق همواره پای تافرق جانا بپایت اززرق آلوده شد فطهر
برچین بساط هستی بگذر زخود پرستی تا کی بدل تو پستی بالانشین فقدر
خلقی در استماعند یامصطفی فحدث جمعی در انتظارند یامصطفی فحدث
معبود عالمی تو مقصود عالمی تو مسجود عالمی تو قم ربك فکبر
اینشعر خود گواهست کز نور همچو ماهست زیبای بزم شاهست ای پیك صبح فانشر

حاجب بعین عزلت دارد بساط عشرت
دلبر نموده ما را در امر دل مخیر

بهمی کشان صبحدم داد صلا پیر دیر
که ایصبوحی کشان صبح سعادت بخیر
باده وحدت کشید تا که بخودپی برد
چون زدوئی بگذرید نیست دراین دیر غیر
سیر در آفاق کن تا که بانفس رسی
نفس نفیسی بجو کامل از اوساز سیر
خلقت سیمرغ کرد همت والای ما
زاده مریم بساخت از بشب تیره طیر
زنده وجاوید باش کز عقب موت تن
زحمت مردن دوبار تانکشی چون عزیر
رو بپناه کسی تا که تو هم کس شوی
ورنه که بودی بلال یا ز کجا بد بریر
ای علی الیها باش تودرویش کیش
چونکه زنصرانی است ملت و کیش نصیر

آنکه بود یار ما کی شود اغیار ما

فی المثل اغیار ما طلحه بود یار بیر
باهمهٔ کل صلح دست ده‌و دست گیر

تا که شود از تو نو عادت این کهنه دیر
حاجب درویش را کی شود آنکس حریف
کو نشناسد بعمر لفظ حمار از حمیر

توهرچه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز　　نیازمند تر هستیم ناز میکن ناز
زکعبه راه بکوی تو میتوان بردن　　از انکه منطرهٔ پر حقیقت است مجاز
حدیث عشق بر پیردیر بردم دوش　　چنان بخویش فرو رفت کش ندیدم باز
گذشت ناوك نازش هزار جوشن جان　　فغان ز دست کمان ابروان تیرانداز
شب فراق ز زلف تو شکوه خواهم کرد　　که روز وصل بسی کوته است و قصه دراز
تو گر بحسن جمالی بجمع خوبان فرد　　منم ز فضل و معانی ز عاشقان ممتاز
نوای عشق نبد راست گر دند آن ترك　　هزار شور بدانگیزد از عراق و حجاز
نبات زند بمازندران شده است شکر
ز شهد شعر شکرریز حاجب شیراز

دلدار دوست ترك صفر کرد ساز باز　　یارب بوصل او سبب خیر ساز باز
ساز سمر بشهر صفر کرد باز یار　　ایکاش باز از سفر آید صحیح و ساز
ساقی تو باز کن سر مینا که باز گشت　　ابواب عدل بازره جنك و کین فراز
در کعبه ایم و مرحله پیمای کوی تو　　مستغرق حقیقت و آلوده مجاز
چشم سیاه و مست تو یغمای دین کند　　آری به ترك می سزد آنان کارساز

محراب ابروان بنما پیش عاشقان | تا کی بقبقبه نبرد بعد از این نماز
منسوخ شد جرا زو محن در زمان تو | ای عارض تو همچو محن ابروان جراز
رخ برفروخت لاله تو رخ نیز برفروز | قد برفراخت سرو تو قد باز بر فراز

حاجب نیازمند ترا کبر و ناز نیست
نازت کشم ازآنکه توئی قبلهٔ نیاز

روز جشن جم و هان نوبت جام است امروز
جام ده جام که هر کار بکام است امروز

گل چو شاه است و غلامان سراسر و سمن
سازد صیحه چه چادوش که سلام است امروز

ای که یک عمر بدی معتکف اندر مسجد
پیکرت بردر میخانه مقام است امروز

بلبل ازشوق گل امروز بود نغمه سرا
کار عشاق همانا به نظام است امروز

فتوی پیر مغانست که در مذهب ما
می حلال است ریا محض حرام است امروز

خال مشکین تو در زلف دل کرده اسیر
مرغی اندر طمع دانه بدام است امروز

گفتم از روز قیامت خبری هست مرا
قد برافراخت که هان روز قیام است امروز

درخرابات که سرمنزل غلاشان است
مسکن و اعظو ماوی امام است امروز

باده خور زانکه چنان شحنه بود مست که باز
مست و هشیار نداند که کدام است امروز

مدعی را مچشان باده معنی حاجب
بلهٔ پخته کجا در ضرر خام است امروز

ناز از تو کشیم ای که زسر تا قدمی ناز
با ناز تو گشیم بعمری همه دمساز
راز تو نهفتم بدل و ناز تو درجان
تا کس نشود واقف از این راز و از این ناز
زآغاز بپیشانی من عشق تو شد ثبت
انجام کجا محو شود سکهٔ آغاز
در علم بهر دور توئی درهمه عالم
وزحسن بهر کوی توئی برهمه دمساز
تا لعل لبت گشت به شیراز شکر بار
شد عقرب جرار همه شکر اهواز
در روز و شبی شمع و مه مشعل و خورشید
کس نیست در این مرتبه باشخص توانباز
درحسن بسی واحد وفرد ند از این دور
یکتن چو تو نبود بجهان شاهد و طناز
درحرفه و صنعت همه شبهند ولیکن
بسیار بود فرق ز حراز و زخباز
حاجب نشود منطق از هرو بروتی
آن شمع که روشن زخدا گشت بشیراز

ساقی شب زنده دار وقت صبوح است ریز
باده همرنك صبح جم شو و درجام ریز
معنی یوسف توئی از چه زندان درآی
ای مه کنعان حسن در همه مصری عزیز

کیستی ای ذات غیب کت زقدم بوده است
موسی و عیسی غلام مریم و هاجر کنیز

دررهٔ عشقت مرا نیست غم جان و دل
گر شود این ریش ریش ور شود آن ریز ریز

در پی دنیا مرو غافل و احمق مشو
گر جلو آمال تست وز عقب افعال تیز

زصنع طباخ طبع ببین بسطح زمین
چیده چنان میزبان ظلمت ایوان بمیز

جان پی دنیا مکن قانع و درویش باش
که گنج قارون بود پیش تو کم از پشیز

روی چه حاجب زما ای بت یکتا مپوش
خاک سیه بین از این بر سر یاران مریز

مستانه بسر میکده را در زدهٔ باز — وز بادهٔ معنی دوسه ساغر زدهٔ باز
در پای خم اوفتاده از تاب و می ناب — یا خیمه بسر چشمهٔ کوثر زدهٔ باز
از خاک زخشت است گرت بستر و بالش — یا بر سر مه تکیه بر اختر زدهٔ باز
نیروی و فائی که ترا هست عجب نیست — بر شمس و قمر طعنه و مسخر زدهٔ باز
از بادهٔ تلخ کهنی بوسه شیرین — راه دل رندان قلندر زدهٔ باز
شد چهر چو نسیم من از عشق تو چون زرد — از سیم عجب سکهٔ از زر زدهٔ باز
برقصد که ناهیدوش ای معنی برجیس — بهرام صفت دست بخنجر زدهٔ باز
ای بلبل گل طوطی شکر که همی طعن — بر بلبل و گل طوطی شکر زدهٔ باز
روح القدس از فخر پناهنده شد امروز — در سایهٔ هر پر که بمغفر زدهٔ باز
خورشید چو مه کسب کند نور زرویت — باران درو گوهر که بر افسر زدهٔ باز
جنگ و جدل از نیت تو صلح و صفا شد — زان سکه که در کشور و لشکر زدهٔ باز

جان‌ودل‌عشاق چو کبك‌است‌و کبوتر • شهباز که‌بر کبك‌و کبوتر زدهٔ باز
ازجیش‌بقالب‌چه‌غم استی که بقدرت تنها بدوصد بیشه غنیفر زدهٔ باز
حاجب‌علم‌صلح برافراز تودرجنك
خیراست وجودتو که برشرزدهٔ باز

مطبوع‌اگر که مال بود جان‌اگرعزیز
این‌هردو رابپای یکی مرد فرد ریز
درصد هزار مصر عزیزی ازآن‌تراست
یوسف بدل‌غلام‌و زلیخا بجان کنیز
دنیا عجوزه ای است نیز دلگاه را
آردعروس کاوس وپرویز اگر جهیز
ازجعد مشکبار تو خیزد مگر نسیم
گوهر سحرعبیر فشانست ومشك بیز
برچیده مرغ همت ما دانه ها درشت
چون‌شددرشت‌دانه هم‌ازماست‌خوردو ریز
بر اعتدال قد تو ازسرو کشی سزد
تا سرو ر از پا بنشانی بپای خیز
از نور صبح‌وظلمت‌شب رفع شد ندیم
بر خیزو می بریز که‌برخواست‌رستخیز
کاسد متاع حسن بعهد تو شد چنانك
صدیوسف‌وبشیر نیرزد بیك عزیز
حاجب‌بعین فقرمریز آبروی خویش
برپای هر مجنت بی آبروی جیز

ای لعل تو شیرین و بیان تو شکرریز
شیدای تو عالم همه‌چون خسرو پرویز
ای یار بد وقت‌مکیسا صفت امروز
در کاسی بربط شکر و شهد درآمیز
نقاشی شاپور ز عکست به هدر رفت
شیرین بودازصورت پرویز به پرهیز
چشمت زصفت مژدهٔ عشاق جگر خون
کرد آنچه‌نکرده است بکس لشکرچنگیز
روی تو و موی تو بود دام دل خلق
از روی‌دل آویزی و وز روی دل‌انگیز
از صلح زمین‌صیت توموعود شد امروز
طوبی قد من بادهٔ کوثر بقدح ریز
لقمان بزبان صحبت امراض شفا داشت
میکرد چوگل قند، لبت بر همه تجویز
شد صبح دوم ساقی شب خیز خدا را
همرنك شفق باده هنگام خلق ریز
نفس هوس انگیز ادب کن به ریاضت
این اسب هرون رام کن از قمچی مهمیز
زد آتش تبریز به جانها شرر امروز
چون ساغر دلها همه‌از خود شده لبریز
حاجب سخنت صدق کلامت حق خودحق
هی‌هی‌زچنین دانش واین نطق دلاویز

چهره بر افروخت دلارام باز
تا برد از اهل دل آرام باز
عشق درخشید و جهانگیر شد
عقل درافتاد به سر سام باز
معنی جم آیت جامیم باز
جام دل ماست بده جام باز
دانه فشان تاك گل تك نشین
تا رهی از زلت ایام باز

روز وصال است غنیمت شمار — تا نکشد محاربه پیغام باز
نفس دغا پیشه خود را مکن — تا شودت خنك فلك رام باز
قوت بازوی توانصاف نیست — چند دوی از پی انعام باز
بیضه مرغ همه عصفور شد — باز بود بیضه اسلام باز
دام ز راه همه برداشتند — دانه میفشان و منه دام باز
حاجب ما قبله اهل دعاست
حاجب ماباش و بجو نام باز

شد صبح وصل روشن یا ایها النا ئمون
قو مو بوقت الصباح یا معشر المومنون
باده فراز آورید فا بکم قادرون
عیان شد از جیب غیب ما کانو یوعدون
وحدت صرف آمده است لو کره المشرکون
صبح سعادت دمید شد در میخانه باز — شد رهجور وستم برهمه عالم فراز
قبله بودخم می فرض اذان شد نماز — ساقی عمر توبادچون سرزلف ایاز
عود بمجمر بسوز زود بمحضر بساز
بکوی مستان حق ایاه تعبدون
زجیب خاور نمودروی منیر آفتاب — برآسمان شد بلند خیمه زرین طناب
قبایش ازسیم خام طنابش اززرباب — تاخت بمیدان سمند خسرو مالك رقاب
بدست صلحش عنان بپای عدلش رکاب
گوید ابطال را ایاه فارهبون
مسیح ثانی کنون روی بعالم نمود — زروی روشن عذارمنبر عالم نمود
دهان معجز بیان باهل عالم گشود — ز آینه روزگار رنك دوئیت زدود
ز ظلم وعدوان بکاست بعدل واحسان فزون
قولو للعالمین لعلهم ینتهون
ای صنم خودشناس یارخدای جوی من — شاهدخوشخوی من دلبرخوشبوی من
قدرت ونیروی من قوت بازوی من — بسته هرموی تو جان وتن وموی من

بگو بار باب حال ززلف نیکوی من
اغلبکم ثاثرون اکثرکم مفلحون

ساقی سرمست ماعید تو بادا سعید — جام صبوحی خوشست خاصه در این صبح عید
در این مبارك صباح بود ز زندان بعید — که ترك مستی کنند بمدتی بس بعید
بگو که شد آشکار طلعت رب مجید
شد متولد زمام آن که به تمترون

در این مبارك صباح شد می صافی مباح — در این مبارك صباح شد می صافی مباح
زانکه پدیدار شد رایت خیرو فلاح — روز ظهور حق است دوره صلح وصلاح
ساقی مستان عشق ای تو مسیح صباح
به خصم گو گشت فاش ما کنتم تکذرون

جام بدست توام جمجمه جم چه بود — نیروی رستم چه شد همت حاتم چه بود
علم رهین ویست عالم و اعلم چه بود — دل حرم خاص اوست عرش معظم چه بود
خاتم و حاتم چه شد عرش معظم چه شد
بگوی بامشرکین از آنکه لا یهتدون

شد متولد زمام شاه حجاز و عراق — زبس بگوشش رسید زمزمه الفراق
بمهد هستی نشست از این همایون زراق — زبعد چندی دیگر بمرکبی چون براق
بکنز غیبت شتافت دو اسبه با طمطراق
تك همه جا حاضر است یا قوم ما تنظرون

دهر خرافت مآب تازه و اخضر بود — چرخ معمر زنوساده وسرمد بود
دیو و دغل از عناد در حق رد بود — راه وفا گشت باز باب ستم سد بود
طالب دجال چشم ناقص و مرتد بود
قائم دائم رسید یا ایها الغافلون

شور قیامت بپا مهدی مطلق کند — بیك اشاره زحق شمس وقمر شق کند
نایب او درجهان کار برونق کند — نگون بچاه عدم دشمن احمق کند
باهل بطلان بگو هرچه کند حق کند
صراط حق شد عیان لعلکم ترجعون

مهدی صاحب زمان امام حی و مبین　　کعبه ارباب صدق قبله اهل یقین
مظهر پرورد گار رحمت للعالمین　　آنکه پی نصرتش معنی حبل المتین
علی عالی نسب پادشه یوم دین
قائم پرذوالفقار لو کره المشرکون

نور الهی بتافت باز در این ناحیه　　چو قله طور شد ساحت این بادیه
دلبر صد نقش بین فی عیش راضیه　　دشمن بوجهل ساز فائقیه وهاویه
کسانکه پوشند تن بکسوت عادیه
عزیز می بینندشان از آنکه یعم ساغرون

ماه سحرخیز من ساقی شب زنده دار　　خیز در این صبحدم جام صبوحی بیار
وقت غنیمت شمار پای محبت بدار　　بروز و شب از دو لب گوهر معنی ببار
آنکه شده آشکار مظهر پروردگار
دع ذکر المنکرین فانهم داخرون

ای گهر بحر جود سید عالی نسب　　بخلقت ممکنات عزم درستت سبب
قائد خلق عجم قائم قوم عرب　　خصم تو رسوا تر است زامراء بولهب
توئی که هر بی ادب شد ز کلامت ادب
ز منکرینت چه غم از آنکه لا یفقهون

خجسته این انجمن از این محبت بود　　مسمط ما به از هر چه مسمط بود
حود وحربط ونهاد فی المثل بطبود　　شود در آتش کباب اگرچه در شط بود
کیست که اندر سخن چو من مسلط بود
گویند ار هست کس گویم

حاجب درویش را خامه سحر آفرین　　نویسد اندر کلام هذا سحر مبین
بحرف او گر گرفت روی زمان و زمین　　ملك بحق آن او ست بیچشم و بینگین
کسانکه نشناختند هستند خود مشرکین
بشانشان کی سزد لفظ عم المفلحون

گفتم بیار غمزه چشم تو دلرباست　　لعل تو شکر است کلام تو جانفزاست
زلف تو عنبر است زکوتش بما رواست　　ای نازنین صنم دل تو مایل جفاست

عمر عزیز ماست چه حاصل که بی بقاست

یکدم زدام عشق توجانا رها شدم — بنگر چسان بدردو الم مبتلا شدم
از بهر توزقوم وزخویشان جدا شدم — تنها نه من بخال لب مبتلا شدم
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

از بهر تومدام اسیرم بدرد و غم — جوروجفا بس است رها کن مرازغم
زلف سیاه تست چه پرپیچ وپرز خم — چشمت گراند کی بسیاهی زند قدم
فیروزه را نظر چه کنی دیده را جلاست

تکذیب غیر نقص کمالت نمی شود — زنگی شام مثل بلالت نمی شود
ماه بلند همچو هلالت نمی شود — ابروی زرد نقص جمالت نمیشود
سر سوره کلام خدا اکثرش طلاست

ترسم ازآنکه مرگ هوای دلم کند — تب عارضم گرفت اجل غافلم کند
غسال شوید وبر دو در گلم کند — رفتم بر طبیب علاج دلم کند
آهی کشیدو گفت که این درد بیدواست

چشم طمع بپوش تو ابدل ازاین جهان — پیمانه پر کنیم چه از پیروازجوان
روزی بعزم سیر بصحرا شدم روان — صیادمی دویدواجل از پیش دوان
گفتم مرو مرو که ترا مرگ در قفاست

ساقی زجای خیز و میم در پیاله کن — بر رغم مدعی زغمم آه و ناله کن
مارا بخاندان مروت حواله کن — حاجب بخم باده وحدت غساله کن
گر زین میانه جان ببرم شاهدم خدا ست

اگر چه رشته مشروطه راسری است دراز
بیا به کوتهی ای چرخ کینه جو پرداز
به بین بساحت ری کزنهیب توپ و تفنگ
تگرگ مرگ ز ابر بلا بیارد باز
بکوه هیکل خاصان به بین فراز و نشیب
بدشت پیکر خوبان نگر نشیب و فراز
زمین چوسروستان گشت یا چولاله ستان

زقد و خد جوانان عاشق جان باز
بنعش تازه جوانان به بین بدامن دشت
بگردشان چو نوابغ غراب و کرکس باز
حجازیان پس از آن قبله گاه خون سازید
زمین روح فزای مقدس شیراز
تو ای همای همایون نهاد عشاقان
چرا از این قفس تن نمیکنی پرواز
نیازمند تو اند اهل راز میدانی
نیاز بر همه زیباست بر تو عشوه ناز
شکار حاجب اگر نیست مدعی غم نیست
زهر شکار بود سخت تر شکار گراز

مسلم است مرا فقر و نعمت افلاس — که طبع من نکند هیچکس بغیر قیاس
مرا پرست پر از بادهٔ رفیق عتیق — چه غم که نیست ززر جام یا تاز سیم کاس
سکندر آب بقارا ندید می دانم — که او نصیبهٔ خضراست و قسمت الیاس
پلاس پشم و پشمینه خرقه دارم — که نیست پادشهی را چنین ستوده لباس
بکسب کوش و مکش منت از وزیر و شریف — که بهٔ زمرهٔ دیوا نیاز بود کناس
مرا بکلك زبان هیچ سهو و نسیان نیست — اگرچه این دو مخمره برد بطینت ناس
حدیث عشق بهر نا سزا نباید گفت — که نیست ذوق بهر ناسپاس حق نشناس
چه گونه فرق دهد جوهر عروض الحق — کسیکه نیست ورا فهم و درك هوش و هواس

نه هر که صورت درویش گشت حاجب شد
نه هر زجاجه بقدر و بقیمت الماس

مارا نبود شکوه زآلمان گله از روس
گر روس زما برد بسی کشور معروس
لیکن همه ایران بود از مردم ایران

وزیاد برفت آن همه عرض آن همه ناموس
روزیکه بود صلح جهان دارجهانگیر
محروم شدو ظالم مردم کش یا نوس
از میمنت صلح شود خاك بهم وصل
مردم همه مربوط و جوانان همه مأنوس
بهر خبر صلح چه زد صور صرافیل
نی طبل زند بر سرو بر سینه زند کوس
در جامهٔ دنیا تنت ای مه به چه ماند
رخشنده چراغست جهان تاب بفانوس
گی جنت شداد و بهشت ادن استی
آن باغ حیاتی که کند عشق تو مفروس
هر شیئی فزون است بود قیمت او کم
بی شبهه خروس است و بد از طوطی و طاوس
درویش فزون است در این شهر و در این دهر
بی قدر از آنند ببین در همه محسوس
دجال خر لنك بمیدان جهان تاخت
از طالع مشئوم خود و اختر منحوس
زدصیحه خروس سحرای مرغ شب آهنك
طالع شود از حق حق تو طلعت قدوس
در کعبه و در بتکده و دیر و کلیسا
شد نام تو تکبیر از آن نغمهٔ ناقوس
آنسان که ندانند ترا قدر و مراتب
زین پس همه سایند زحسرت کف افسوس
حاجب مکن اسرار حقیقت پس ازاین فاش
کابلیس و شانند بر احوال تو جاسوس
امشب بخواب ناز مگر رفته این خروس

تا کی بدرد وغم کنم امشب کنار وبوس
نوبت زن زمانه بخواب است یا خمار
یا نای بر شکسته و یا بر دریده کوس
تا سند روس بر شبهه افشاندچرخ ریخت
بیچاره اشکم از دورخ همچو سندروس
ای صبح صادق از افق غیب کن طلوع
تا نگذرد خدنك تهمتن بر اشکبوس
امروز بر دریچه صلح پیك صلح
در روم وهندوچین‌وفرنك وپروس‌وروس
صبح است وصبح ساقی شب‌زنده دارخیز
می ده مخواه عمر گرانمایه پر فسوس
کام کسی نداد عروس جهان ما
بر داشتیم مهر بکارت از این عروس
ما ملك جم به یك تن تنها گرفته ام
بی‌سعی‌زال‌ورستم وگودرزو گیو وطوس
رو قدر وقت دان و غنیمت شمار عمر
بگذر زچرخ سفله و دوران چاپلوس
حاجب بر آنسرم که بچوگان راستی
بس گوی عاج گیرم از این چرخ آبنوس
در دوعالم جلوه گر نوررخ یار است بس
جمله اشیاء تجلی گاه دل دار است بس
سینه سیناست عالم نورحق طالع در اوست
هر که رابینم چه موسی‌مهودیداراست بس
معنی قرآن بود مکتوم اندر باء بسم
نقطه فی تحتها خال لب یار است بس
دوش ازپیر مغان پرسیدم این سر وجود

گفت از خم پرس کو دانای اسرار است بس
عارفان مست می دیدار وما مست وصال
در میان جمع امشب شمع هشیار است بس
یوسف معنی در آمد بر سر بازارها
هر کجا بینم هیاهوی خریدار است بس
هر کجا آثار نیکوئی در این عالم نهاد
شعر شور انگیز ما فرخنده آثار است
حاجب از مستی انا الحق میزند منصور وار
چارهٔ دیوانه بی باك را دار است بس

ای سرو جهان بازا به چمن — سرو رود در سجده چو من
باقد و رخت مانند خجل — هم سرو سهی هم تازه سمن
مشتاق تواند با عجز و نیاز — هر تازه جوان هر پیر کهن
در مصر جمال دارد مه من — بس یوسف مصر در چاه زقن
تابید رخت در شرق نتافت — در عالم جان در ملك بدن
مرحوم لب دندان تواند — هر لعل بدخش هر در عدن
بی بهره نماند از حسن تو کس — نی شیخ نه شاب نه مرد نه زن
مقتول تو باد محبوب جهان — قامت چو نوشت از خون بکفن
ای جوهر مزددر شیشه جان — وی زر عیار در بوته تن
هر معجزه ایست از علم و بیان — ریزی چو درر را زدرج دهن
آزادی گل از طینت تست — ایماه زمین ای شاه زمن
شد کشور دل تسخیر ترا — تا شسته لبت مادر زلبن
سحریست به بین درخانه تو — منسوخ اگر احکام وسنن
استاد بود حاجب ز قدم
براهل کمال در باب سخن

نسیم صبح توئی جبرئیل نام از من — بطاق ابروی مردان رسان سلام از من
اگر که از من گمنام نام پرسد یار — ز بعد سجده شکرانه بر تو نام از من

اگر ز قتل من آندوست را بدل هوسست میسر است در این کار اهتمام از من
عیال و مال و کسان شد حرام و باده حلال گر از حلال بپرسید یا حرام از من
غنا و ثروت کل منعما تمام از تو ملال و ذلت و فقر و عنا تمام از من
اگر که نعمت وصل تو قدر نشناسم کشد زمانه بهجر تو انتقام از من
از آنزمان که چو گل آمدی بدست مرا همیشه میطلبد بوی تو مشام از من
غلام ناطق حقم قلم گواه منست برد ملك بفلك روز و شب کلام از من
اگر قیامت موهوم را توانی دید بگو بخلق قیامت بود قیام از من
منم که محرم خلوتسرای قدسم و بس بگو بکعبه نگهدار احترام از من
مرا که غیر دل آشنا مقامی نیست زمانه از چه طلب میکند مقام از من
تو ای نسیم صبا تا ز سوی ما گذری رسان بدوست سلام از من و پیام از من
زغیر من مطلب التیام و خرق جهان تو نیز فرق ز من خواه التیام از من
منی نماند بجا هرچه اوست حاجب اوست
که دوست میطلبد من علی الدوام از من

یکه تازان جنگ عزم امروز در میدان فکن
گوی نه افلاك را با لطمه چو گان فکن
گرچه شیطان بود در قصد و دجالت رقیب
تیر بر دجال زن شمشیر بر شیطان فکن
ذات واجب را اگر فرض و قیاسی بایدت
قرعه بر نام گرام حضرت انسان فکن
عمر جاویدی اگر خواهی و فخر سرمدی
جان خود را جان من در مقدم جانان فکن
ان که هستی ناخدای کشتی دریای فیض
کشتی عزت در این دریای بی پایان فکن
از برای حفظ ناموس ای عزیز مصر دل
صد هزاران ماه کنعان در چه زندان فکن
چشمت از ابروی مژگان تیر دارد بر کمان

بس دل وحشی تر از آهو بیك پیکان فکن

لولو مرجان ندانی ازلب و دندان تست
ازلب ودندان دراثر لولوو مرجان فکن

همچو حاجب گر توانی در کمال معرفت
سایه خود برسرهر بیسروسامان فکن

نسیم صبح بعالم ز من سلام رسان
پس از سلام تواین بهترین پیام رسان

بگو که فصل بهاراست وجشن جمشیداست
بگوش جمله پیامم با حترام رسان

مقام فقر بسی برتر از مقاماتست
بسعی وجهد توخودرادراین مقام رسان

شهان بقدرت وحشمت بخویش میبالند
توخود بفقرو قناعت باحتشام رسان

بیانسیم سحرچون تو روح قدس منی
بطاق ابروی مردان زمن سلام رسان

بکوه ودشت چوخودمشکبارمیگذری
تواین غزل افزان سوش خرام رسان

رسد بیان و فصاحت باهتمام بلی
کنون کلام بهر پخته و تمام رسان

اثر بصحبت خامان و ناتمامان نیست
تواین کلام بهرپخته و تمام رسان

سلام منتی خیروسلامت است بلی
برو سلام بهر سالم همام رسان

ز ماه عارض او شامهابصبح رسید
ززلف تیره خود صبح ها بشام رسان

امام رسته زهرقید وتارك دنیا است
تو این حدیث بمأموم وبرامام رسان

ز حاجب این غزل نغز واین عطیه خاص
بگوش اهل حقیقت به اهتمام رسان

شد فصل دی و صفای بستان
از لاله رخی پیاله بستان

بستان بهشت عدن شه باز
در باغ خرام از شبستان

ای گلشن قدسی گلبن فیض
بخرام چو سرو در گلستان

ادریس که شد بخلق اوستاد
شاگردتوبوده در دبستان

از توهمه صدق ورحم و انصاف
وزتوهمه کذب ومکرودستان

شیری تو به نیستان وحدت
نا شسته دهان بشیر ستان

مقصرو زبان هشیاری است
از مست ودای هوش مستان

کل قند لبت دوای دلهاست
غراب چه حاجت و سپستان
مستان تو حاجبا توانند
آورد بهار درزمستان
ای مست عالم سرزمن شدمستی ازچشمت عیان
ازچشم مستت تا ابدمستند ذرات جهان
جان ها فدای مستیت عالم طفیل هستیت
بالاترازکل بستیت عالی است تن والاست جان
ای ازتو ارسال رسل ازتوسراطازتوسبل
ای آیت تقدیس کل وی رایت علم و بیان
دانند ارباب بصر کزشمس ضو باید قمر
شمس ازتوداردا‌ین اثرچرخ ازتودارد این نشان
ای قبله مسجود من وی کعبه اهل یقین
یا رحمت للعالمین یا صاحب کل زمان
حسن تو عالم گیرشد عالم زعشقت پیرشد
خاك رهت اکرشد کوی توشد دارالامان
ای قبله‌دل کوی تو محراب‌جان ابروی تو
حبل المتین گیسوی تو قدتوطوبی جهان
حاجب تو اسم‌اعظمی جم‌راتو نقش‌خاتمی
بالای چشم عالمی ای چشم بینای جهان
ای تندرو خوش‌خرام ای‌طوطی شکرشکن
طاوس باغ بهشتی آهوی دشت ختن
با لب ولعل و دندان تو بس کاسد است
هرچه لعل اندر بدخشان‌هرچه‌دراندرعدن
طفل‌هنگام سخن نام تو آرد بهر زمان
پیر در نزع روان اسم تو دارد در دهن
صنعت حق را نباید کم نمودن یا فزون

صورتی کی میتوان بهتر هم ازوی ساختن

ناقص العقل است هر کس کرد ناقص صنع حق
از نواقص خویش را باید مبرا ساختن

نقش نقاش طبیعت را تصرف باطل است
صنع صانع را نباید پشت سر انداختن

من نمی گویم چه کس آنکس که باشد حق پسند
سرو می باید بوضع حال خود پرداختن

پاك بازی رسم عشاق است و باید از نخست
در قمار عشق دین و مال و جان را باختن

سرو. راپاز خجالت ماند تا زانو بگل
چون سهی سرو قدت را دیدی چمان اندر چمن

مزرع دل پاك کن از خار و خاشاك و نهاد
چون توانی تخم انصاف و محبت کاشتن

در مقام هست مطلق نیست باید بود از آنك
نیست را نتوان ز روی عمد هست انگاشتن

حاجبا بودی مدرس مدرس ادریس را
بیسواد محض نتوان خویش را پنداشتن

خیزید شمع وحدت روشن کنید روشن
بر تن ز نور معنی جوشن کنید جوشن

از سرو قد موزون و ز رنك روی گلگون
امروز بزم مارا گلشن کنید گلشن

تخمی است صلح نافع نخلیست عدل مثمر
در کشت زار خاطر کشتن کنید گلشن

بانك انا الحق آمد با حق مطلق آمد
چون مرغ حق تن از دار آون کنید آون

دبند چرخه دوك اعدا چه پیره زالند
کو پنبه گردد آخر رشتن کنید رشتن

کشتیم تخم معنی دادیم آبش از خون
وقت درو رسیده است خرمن کنید خرمن

نفس از دریست غزمان این خصم خانگی را
یاران حواله تیغ گردن کنید گردن

ای کودکان دنیا مجنون و متکم عقل
از سنك طعنه خالی دامن کنید دامن

در قتل گاه مردم در زیر تیغ قاتل
گر عاشقید جان باز دشتن کنید دشتن

نی همچو گوسفندان در زیر تیغ قصاب
بیچاره وار و ناچار مردن کنید مردن

دوران صلح و عدل است هنگام عفو و جود است
هر جنك و هر جدالی است بامن کنید بامن

تیغ زبان حاجب بشکست جیب دجال
ای لشکر عزازیل شیون کنید شیون

جام جهان بین جم بطالع میمون
پر می وحدت کنم زخم فلاطون

خم فلاطون و جام جم بچه آرد
هر چه بود جام دل زجوهر مکتون

گل بحیه آرزو چه باشد آنرخ زیبا
سرو چه باشد چو بالا آن قد موزون

بسته عشق ترا سلسله غم نیست
طره لیلی است عقد گردن مجنون

نام تو و مایه تجارت دنیاست
کس نشود از چنین معامله مغبون

چونکه تجارت بمن ز تیغ مقاع است
عقل مبین است جان بحسن تو مدهون

مهر تو با آب و خاك پاك عجین شد
ای همه تریاکیت ز نشأة معجون

شهرت سیل سرشکم از غم عشقت
ساحل سیحون گرفت و ساحل جیحون

تشنگی عالمی بآب زلال است
تشنگی اهل دل بشربت قانون

لهجهٔ مواج طبع حاجب واجب
ریخت همی بر کنار لولو فخرون